

ژان پل سارتر

مردہا بی کفن و دفن
و
خلوتگاہ

ترجمہ صدیق آذر

ژان پل سارتر

مرددهای بی کفن و دفن
و
نمایشنامه دیگر

ترجمه‌ی صدیق آذر



Sartre, Jean Paul	: سارتر، ژان پل، م ۱۹۰۵-۱۹۸۰	سرشناسه
: مرده‌های بی‌کفن و دفن، به همراه نمایشنامه خلوتگاه	: ژان پل سارتر، ترجمه صدیق آذر.	عنوان و نام‌پدیدآور
: تهران: جامی، ۱۳۸۷.	: ۳۰۴ ص.	مشخصات نشر
: (مجموعه نمایشنامه‌ها ۲)	: ۶ - ۸۰ - ۷۴۶۸ - ۹۶۴ - ۹۷۸	مشخصات ظاهری
: فهرست‌نویسی قبلی.	: کتاب حاضر ترجمه سه نمایشنامه تحت عنوان:	فروست
: "Les morts sans sepultures" و "Coin un tranquille" و	: "Les Mouches" می‌باشد.	شابک
		وضعیت فهرست‌نویسی
		یادداشت
		عنوان دیگر
: نمایشنامه فرانسه - قرن ۲۰ م	: آذر، صدیق، مترجم.	موضوع
: PQ۲۶۲۳/م۴ ۱۳۸۴	: ۸۴۹۱/۲۴	شناسه افزوده
	: ۱۱۷۵۱ - ۸۴	رده‌بندی کنگره
		رده‌بندی دیوبی
		شماره کتابشناسی ملی



انتشارات جامی

تهران - خیابان دانشگاه - خیابان شهید نظری - شماره ۱۶۲

تلفن ۶۶۴۰۰۲۲۳

مرده‌های بی‌کفن و دفن

ژان پل سارتر

به همراه نمایشنامه خلوتگاه

ژان پل سارتر

ترجمه‌ی صدیق آذر

با ویرایش جدید

چاپ اول: ۱۳۸۷

چاپ دوم: ۱۳۸۹

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه، چاپخانه فراین
حق چاپ برای مترجم محفوظ است.

شابک ۶ - ۸۰ - ۷۴۶۸ - ۹۶۴ - ۹۷۸

۴۲۰۰ تومان

فهرست

۷ مُرده‌های بی‌کفن و دفن
۱۰۷ خلوتگاه

مُردده‌های بی‌کفن و دفن

در چهار پرده

این نمایشنامه برای اولین بار در تئاتر آنتوان پاریس به سرپرستی: خانم
سیمون بریو (Simone Berriou) در ۸ نوامبر ۱۹۴۶ نمایش داده شده است و
نقش‌های آن را این اشخاص بازی کرده‌اند:

<i>Serge Andrejuy</i>	فرانسوا
<i>R - J - Ohouffard</i>	سوریه
<i>Francois Viliert</i>	کانوریس
<i>Marie Olivier</i>	لوسی
<i>Michel Vitold</i>	هانری
<i>Claude Régy</i>	دوستاقبان اول
<i>Alain Cuny</i>	ژان
<i>Robert Moor</i>	کلوشه
<i>Ynes Vincent</i>	لاندریو
<i>Roland Bailly</i>	پلرن
<i>Maik</i>	کوریه
<i>Michel Jaurdan</i>	دوستاقبان دوم

دکور

- در تابلوی اول انبار زیرشیروانی، اشیاء جور واجور: درشکه بچه‌ها، چندتا صندوق کهنه و آدمک خیاطی و...
- در تابلوی دوم اتاق کلاس درس، روی دیوار عکس مارشال پتن آویزان است.
- در تابلوی سوم همان انبار زیرشیروانی.
- در تابلوی چهارم همان اتاق کلاس درس مدرسه بی‌شاگرد.

پرده اول

یک انبار شیروانی که به وسیله دریچه روشن شده است. توی انبار ائاثیه و خرت و خورتهای ناجوری مثل: یک چراغ کهنه آشپزی، چند تا صندوق، یک آدمک خیاطی و... تل انبار شده است. «کانوریس» روی صندوق و «سوربیه» روی یک چهارپایه کهنه نشسته‌اند و «لوسی» روی چراغ کهنه آشپزی، هر سه نفر دستبند به دست دارند. «فرانسوا» هم که دستبند دارد وسط انبار قدم می‌زند. «هانری» روی زمین دراز کشیده و خوابیده.

سن ۱

کانوریس، سوربیه، فرانسوا، لوسی و هانری
آخر هیچی نمی‌گویید؟ **فرانسوا -**
می‌خواهی چی بگویند؟ **سوربیه -**
هرچه می‌خواهد باشد، به شرط اینکه سروصدایی راه **فرانسوا -**
بیفتد.
(از رادیوی طبقه پایین، ناگهان صدای موزیک جلف
و سروصدا داری شنیده می‌شود.)

- سوریه - اینهم سر و صدا.
- فرانسوا - این را نگفتم: این سروصدای آنها است (در حال قدم زدن یکهو می‌ایستد) آها!
- سوریه - دیگر چیه؟
- فرانسوا - آنها منتظر من هستند. پیش خودشان می‌گویند: این یکی در بین آنها زودتر کلافه می‌شود.
- کانوریس - خوب دیگر، کلافه نشو. بنشین. دستهایت را بگذار روی زانوت تا مچ‌هایت کمتر درد کند، دیگر ساکت شو، هیچی نگو. کوشش کن خوابت ببرد یا به فکر فرو بروی.
- فرانسوا - آخر که چی؟
- (کانوریس شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و فرانسوا دوباره قدم می‌زند.)
- سوریه - فرانسوا!
- فرانسوا - ها؟
- سوریه - کفش‌هایت صدا می‌کنه.
- فرانسوا - من عمداً صدای آنها را درمی‌آورم. (مکت. می‌آید جلو سوریه چمباتمه می‌نشیند). آخر به چه چیز می‌توانید فکر کنید؟
- سوریه - (سرش را بلند می‌کند) - می‌خواهی بهت بگویم؟
- فرانسوا - (او را نگاه می‌کند و کمی عقب می‌نشیند) نه، نگو.
- سوریه - رفته‌ام توی فکر آن دخترک که هوار می‌کشید.
- لوسی - (یکهو از عالم تخیل درمی‌آید) - کدام دخترک؟
- سوریه - آن دخترک دهاتی وقتی که ما را می‌آوردند صدای هوارش را شنیدم. تازه آتش به پله‌ها رسیده بود.
- لوسی - دخترک دهاتی؟ تو نمی‌بایستی این را به ما بگویی.

سوربیه - عده زیادی زن و بچه هم مرده‌اند. ولی من نشنیدم که مرده باشند. اما آن دخترک انگار هنوز جلوی چشم است که فریاد می‌کشید. نمی‌توانستم فریادهای او را فقط برای خودم نگهدارم.

لوسی - سیزده سالش بود. ماها باعث شدیم که او بمیرد.

سوربیه - ماها باعث مرگ همه آنها شدیم.

کانوریس - (به‌فرانسوا) - حالا دیدی بهتر بود که هیچی نگوییم.

فرانسوا - خوب مگر چه می‌شود؟ ما دیگر بعد از این بی‌خود تیراندازی نخواهیم کرد. شاید حالا پی‌برده باشی که آنها شانس آوردند.

سوربیه - آخر آنها که دلشان نخواسته بمیرند.

فرانسوا - مگر من دلم خواسته؟ اگر تیرمان به‌سنگ خورده تقصیر ما که نیست.

سوربیه - چرا. تقصیر ما است.

فرانسوا - ما از دستوری که به‌ما داده‌اند اطاعت کرده‌ایم.

سوربیه - آره.

فرانسوا - به‌ما دستور دادند: «راه بیفتید، بروید دهکده را بگبرید» ما گفتیم: «این کار احمقانه‌ای است، برای اینکه

آلمان‌ها زود خبردار می‌شوند» به‌ما جواب دادند: «بهرحال باید بروید و آنجا را بگبرید» آن وقت ما گفتیم

«خوب» و راه افتادیم. کجایش تقصیر ما است؟

سوربیه - ما می‌بایست پیروز بشویم.

فرانسوا - نمی‌توانستیم پیروز شویم.

سوربیه - می‌دانم. به‌رحال می‌بایست پیروز شد (مکث) سیصد نفر. سیصد نفری که دلشان نخواسته بود بمیرند، ولی

بیخودی تلف شدند. لای سنگ‌ها خوابیده‌اند و آفتاب سیاهشان کرده است؛ لابد آنها را از روی تمام پنجره‌ها می‌شود دید. ما باعث مرگ آنها شدیم. ما باعث شدیم که توی این دهکده غیر از قزاق و مرده و سنگ چیز دیگری پیدا نشود. چقدر سخت است آدم با این فریادهایی که توی گوشش هست نفله و سقط بشود.

فرانسوا - (داد می‌زند) - تو هم با این مرده‌هایت دیگر دست از سرمان بردار. من از همه‌تان جوانترم. کاری جز اطاعت از دستور بالایی‌ها نکرده‌ام. من بی‌گناهم! بی‌گناه! بی‌گناه!

لوسی - (که تا به حال آرامش خود را حفظ کرده، با مهربانی) فرانسوا!

فرانسوا - (مشوش با صدای نرمی) - چه می‌گویی؟

لوسی - بیا نزد من بنشین، برادر جان بیا اینجا. (فرانسوا دو دل

است. لوسی دوباره با مهربانی او را صدا می‌کند) بیا! (فرانسوا می‌آید

نزد او می‌نشیند. لوسی با ناشیگری دست‌های بسته‌اش را به صورت او

می‌کشد) چقدر گرمی! دستمالت کجاست؟

فرانسوا - توی جیبم است. نمی‌توانم بیرونش بیاورم.

لوسی - توی این جیب است؟

فرانسوا - آره.

(لوسی دست می‌کند توی جیب کت فرانسوا، با زحمت دستمالش را

درمی‌آورد و عرق‌های صورتش را پاک می‌کند).

لوسی - تمام جانت خیس عرق شده، داری می‌لرزی: خوب

نیست اینقدر زیاد قدم بزنی.

فرانسوا - کاش می‌توانستم کت‌ام را در بیاورم...

لوسی - فکر این کار را نکن چون غیرممکن است. (فرانسوا)
به دستبند فشار می‌آورد و می‌کشد) نخیر به امید این نباش که
پاره شود. امیدواری باعث دردسرهاست. ساکت و آرام
باش، یواشکی نفس بکش، خودت را به مردن بزن، من
مردده و ساکتتم و خودم را ذخیره می‌کنم.

فرانسوا - چرا آدم باید خودش را ذخیره بکند؟ برای اینکه وقتی
رفت زبردست آنها، قایم داد بزند. درست مثل ذخیره
ته شمع می‌ماند. چقدر وقت کم مانده است؛ دلم
می‌خواهد همین الان همه جا باشم.
(می‌خواهد بلند شود.)

لوسی - سرجایت بمان.
فرانسوا - من باید توی این دور بگردم. به محض اینکه
وامی ایستم، فکرم شروع به گشتن می‌کند، نمی‌خواهم
فکر کنم.

لوسی - طفلک بیچاره.
فرانسوا - (سرش را می‌گذارد روی زانوی لوسی) - لوسی، چقدر به آدم
سخت می‌گذرد، من طاقت ندارم توی صورت شماها
نگاه کنم: می‌ترسم.

لوسی - سرت را بگذار روی زانوی من. آره، چقدر به آدم
سخت می‌گذرد و تو هم چقدر بچه‌یی. کاش یکی
می‌توانست بهت بگوید: طفلک معصوم من و تو را
بخنداند پیش از این بار غم و غصه تو را می‌کشیدم.
طفلک معصوم من...

طفلک معصوم... (یکهو از سرجایش بلند می‌شود) دیگر
نمی‌توانم، دلهره مرا خشکانده. دیگر نمی‌توانم گریه

- کنم.
- فرانسوا -** لوسی مرا تنها نگذار. فکریایی توی کله‌ام می‌آید که از آنها خجالت می‌کشم.
- لوسی -** گوش کن. یک نفر هست که می‌تواند به تو کمک کند... من کاملاً تنها هستم... (مکث) ژان با من هست. اگر تو می‌توانستی...
- فرانسوا -** ژان؟
- لوسی -** او را نگرفته‌اند. می‌خواهد برود گرنوبل^۱. از بین ماها، او تنها کسی است که فردا زندگی خواهد کرد.
- فرانسوا -** دیگر چه؟
- لوسی -** می‌رود آنهای دیگر را پیدا می‌کند و زندگانی سابقشان را از سر می‌گیرند. بعد جنگ تمام می‌شود و به راحتی توی پاریس زندگی خواهند کرد. آن وقت عکس‌های واقعیشان را روی شناسنامه‌های واقعی می‌زنند و مردم هم آنها را به‌اسامی واقعی‌شان صدا خواهند کرد.
- فرانسوا -** خوب، دیگر؟ ژان شانس داشت. ولی این حرف‌ها به چه درد من می‌خورد؟
- لوسی -** او کنار جنگل پیاده می‌شود. مردم، آن پایین، در طول جاده ایستاده‌اند. او در فکر من است. در دنیا هیچ کس غیر از او، با این مهربانی به فکر من نیست. در فکر تو هم هست. فکر می‌کند که تو طفلک معصومی هستی. کوشش کن خودت را با چشم‌های او ببینی. او

1. Grenoble.

- می تواند گریه کند.
(گریه اش می‌گیرد)
- فرانسوا - تو هم می توانی گریه کنی.
لوسی - من با اشک‌های او گریه می‌کنم.
(مکث. فرانسوا یکهو از سرجایش بلند می‌شود.)
- فرانسوا - بس است، بازی درنیاور. من آخر سری، ژان از چشمم افتاد.
- لوسی - با این حال دوستش داشتی.
فرانسوا - نه آن جوری که تو دوستش داشتی.
لوسی - نه. آن جوری که من دوستش داشتم.
(صدای پا در راهرو شنیده می‌شود. در باز می‌شود. لوسی به سرعت از سرجایش بلند می‌شود. قزاق‌ها آنها را ورنانداز می‌کنند و بعد در بسته می‌شود.)
- سوربیه - (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) - تفریح می‌کنند. تو چرا بلند شده‌ای؟
- لوسی - (دوباره می‌نشیند) - خیال کردم آمده‌اند دنبال ما.
کانوریس - به این زودی‌ها نمی‌آیند.
لوسی - چرا؟
- کانوریس - برای اینکه دچار یک اشتباه شده‌اند: آنها خیال می‌کنند: انتظار آدم را خراب می‌کند.
سوربیه - مگر این اشتباه است؟ وقتی که آدم پیش خودش هزار جور فکر می‌کند، انتظار شوخی بردار نیست.
کانوریس - حتماً. ولی از طرف دیگر تو وقت آن را داری که دست و پای خودت را جمع کنی. برای اولین بار در یونان، در

دوره‌ی متاگزاس^۱ این بلا به‌سر خودم آمد. ساعت چهار صبح آمدند مرا گرفتند. اگر یک خرده مرا در فشار می‌گذاشتند به‌حرف می‌آمدم. دست بر قضا چیزی از من نپرسیدند. ولی ده روز بعد، با تمام وسایلی که در اختیار داشتند مرا اذیت کردند، اما دیگر دیر شده بود: عقلشان نرسید مرا غافلگیر کنند.

سوریه - به‌سر و کله‌ات می‌زدند.

کانوریس - پس چی!

سوریه - با مشت؟

کانوریس - با مشت، با لگد.

سوریه - تو... دلت می‌خواست اقرار کنی؟

کانوریس - نه. هر وقت که آدم را می‌زنند به‌فکر این چیزها نمی‌افتد.

سوریه - آه؟... آه، به‌فکر این چیزها نمی‌افته... (مکث) ولی وقتی

که روی قوزک پا و آرنج‌های آدم می‌زنند چی؟

کانوریس - نه. نه. مهم نیست (یواشکی) سوریه.

سوریه - چی؟

کانوریس - نباید ازشان ترسید. قدرت تخیل ندارند.

سوریه - من از خودم می‌ترسم.

کانوریس - آخر برای چه؟ ما که چیزی نداریم بگوییم. آنها هم آن

چیزهایی که ما می‌دانیم، می‌دانند. گوش کن! (مکث)

آن‌طوری که تصور می‌کنند، ابداً آن‌طور نیست.

فرانسوا - یعنی چطور؟

کانوریس - نمی‌توانم به تو بگویم. ببین مثلاً، زمان در نظرم به تندی می‌گذشت (می‌خندد) دندان‌هایم همچین کلید شده بود که سه ساعت تمام نمی‌توانستم دهانم را باز کنم. در شهر ناپل، یک یارو بود که از آن پوتین‌های قزاقی نوک تیز پایش بود، همان وقتی که با پوتین‌هایش توی سرو صورت‌م می‌زد، چند تا زن جلو پنجره طبقه زیری آواز می‌خواندند: و من آوازشان را یاد گرفتم.

سوریه - در ناپل؟ چه سالی؟

کانوریس - سال ۱۹۳۶.

سوریه - خوب، من گذرم به آنجا افتاده است. من به اسم تئوفیل -گوتیه آمده بودم یونان، گردش می‌کردم. زندان آنجا را دیدم؛ درخت‌های انجیر هندی کنار دیوارها به چشم می‌خورد. پس آن وقت تو توی زندان بودی و من بیرون زندان؟ (می‌خندد) خنده‌آور است.

کانوریس - خنده‌آور است.

سوریه - (با خشونت) پس اگر ناخن‌هایت را بکشند چی؟

کانوریس - چی؟

سوریه - اگر با منقاش ناخن‌هایت را بکنند چه می‌کنی؟ (کانوریس شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) من تصور می‌کنم دندان روی جگر می‌گذارم و هیچی نمی‌گویم. دقیقه به دقیقه به خودم می‌گویم: یک دقیقه دیگر هم طاقت می‌آورم. مگر این ترتیب بهتر نیست؟

کانوریس - ترتیبی در کار نیست.

سوریه - پس تو، تو چکار خواهی کرد؟

لوسی - نمی‌توانید صدایتان را ببرید؟ این طفلک را نگاه کنید:

خیال می‌کنید با این وراجی‌ها، قوت‌قلب بهش می‌دهید؟ یک کمی صبر کنید، آنها همه چیز را از سیر تا پیاز ازتان بیرون می‌کشند.

سوریه - ولمان کن! هر که می‌خواهد گوش ندهد، گوش‌هایش را بگیرد.

لوسی - پس منم باید گوش‌هایم را بگیرم؟ نمی‌خواهم حرف‌های شما را گوش کنم، چون می‌ترسم از شماها بیزار شوم. همه این حرف‌ها را اینجا می‌زنید که به خودتان قوت‌قلب بدهید. من مرگ حیوانات را به چشم خودم دیده‌ام، دلم می‌خواهد مثل آنها بمیرم: بی‌سروصدا!

سوریه - کی درباره‌ی مردن باتو حرف زده؟ صحبت سر کلک‌هایی است که قبلاً به سر آدم می‌آوردند و ما باید از حالا دست و پایمان را جمع کنیم.

لوسی - من نمی‌خواهم دست و پایم را جمع کنم. چرا در این ساعت‌هایی که می‌گذرند باید بمیرم و زنده شوم؟ هانری را نگاه کنید، خوابیده. چرا نباید بخوابیم؟

سوریه - بخوابم؟ سربازها هم بیایند مرا تکان بدهند و بیدارم کنند؟ من نمی‌خواهم. وقت زیادی ندارم تلف کنم.

لوسی - پس به هر چیزی که دوست داری فکر کن. من یکی به فکر ژان هستم، به فکر زندگی‌ام، فکر بچه، فکر آن وقتی که ناخوش بود و در مسافرخانه آرکاشون پرستاریش می‌کردم. چه درخت‌های کاج قشنگی داشت. از بالای پنجره امواج کوه پیکر دریا را می‌دیدم.

سوربیه - (با مسخرگی) - امواج کوه پیکر دریا، راستی؟ بهت گفتم:

وقت زیادی ندارم تلف کنم. وقت مرا نگیر.

لوسی - سوربیه، من دیگر تو را نمی‌شناسم.

سوربیه - (دستپاچه). بد نیست! اینها کار اعصاب است: من

اعصاب مسخره‌ای دارم (بلند می‌شود و می‌رود به طرف لوسی)

هرکسی بنا به سلیقه خودش دفاع می‌کند. من یکی اگر

غافلگیرم کنند، کلکم کنده است. اگر می‌توانستم از

حالا مزه درد را بچشم - فقط یک خرده، تا چم کار

دستم بیفتد - خیلی از خودم خاطر جمع می‌شدم.

تقصیر خودم نیست، من همیشه در زندگی حسابگر

بوده‌ام. (مکت) لوسی، هیچ می‌دانی من تو را خیلی

دوست دارم. ولی خودم را تنها می‌بینم. (مکت) اگر

می‌خواهی من صدایم در نیاید...

فرانسوا - ول کن بگذار حرفشان را بزنند، کار حسابی همین

سروصدایی است که راه می‌اندازند.

لوسی - هرکاری که دلتان می‌خواهد بکنید.

(سکرت)

سوربیه - (بواشکی) آهای کانوریس! (کانوریس سرش را بلند می‌کند) تو با

آن آدم‌هایی که چیزهایی را لو داده بودند برخورد

کرده‌ای؟

کانوریس - آره برخورد کرده‌ام.

سوربیه - چطور بودند؟

کانوریس - به چه درد می‌خورد، ما که چیزی نداریم بگوئیم.

سوربیه - می‌خواهم بدانم. آیا می‌توانستند تو روی دیگران نگاه

کنند؟

کانوریس - این بستگی دارد به خود آدم. یکی را دیدم که خواسته بود با یک تفنگ شکاری کار خودش را بسازد: ولی نتوانسته بود کله‌اش را نشانه‌گیری کند، فقط خودش را کور کرده بود. من چند بار توی خیابان‌های شهر پیره^۱ دیدمش که یک ارمنی عصاکش اش شده بود. او پیش خودش خیال می‌کرد که تاوان خودش را پس داده است. همه توی این فکر بودند که آیا او تاوانش را پس داده یانه. ما با یکی دیگر از این جور آدم‌ها، وقتی که داشت راحت‌الحلقوم می‌خرید، برخورد کردیم. از وقتی که از زندان بیرون آمد عاشق راحت‌الحلقوم شده بود، چون به‌دهنش مزه کرده بود.

سوریه - چه خوش‌شانسی.

کانوریس - هوم!

سوریه - اگر من جای او بودم، برایم محال بود که خودم را با مزه راحت‌الحلقوم دلخوش کنم.

کانوریس - اینجور می‌گویند. آدم تا به سرش نیامده نمی‌تواند به آن پی ببرد.

سوریه - بهر حال، من گمان نمی‌کنم که دیگر بعداً به خودم دل‌بستگی پیدا کنم. فکر می‌کنم بروم با تفنگ شکاری خودم را راحت کنم.

فرانسوا - ولی من راحت‌الحلقوم را انتخاب می‌کنم.

سوریه - فرانسوا؟

فرانسوا - چیه، فرانسوا؟ مگر آن وقتی که آمدم داخل شماها

شدم، این ساعت را به من خبر دادید؟ شماها به من گفتید: نهضت مقاومت به آدم احتیاج دارد، چه وقت گفتید به قهرمان احتیاج دارد. من کجام قهرمان است، من قهرمان نیستم! قهرمان نیستم! هرکاری که به من دستور دادید کردم: اعلامیه پخش کردم، اسلحه جابجا کردم و همیشه به من می‌گفتید که جوان خوش خلق و خوبی هستم. ولی هیچ‌کس مرا از این جریان‌ات آخری باخبر نکرد. من برای شماها قسم می‌خورم که هیچ وقت نفهمیده‌ام خودم را پایبند چکاری کرده‌ام. تو می‌دانستی، تو خبر داشتی که رنه^۱ را شکنجه کرده‌اند.

سوریه -

هیچ وقت فکرش را نکرده‌ام. (مکث) شماها دلتان به حال آن دخترکی که مرده می‌سوزد و می‌گویید: ما باعث مرگ او شدیم، ولی اگر تن مرا به آتش سیگارشان بسوزانند و مقربیاورند، می‌گویید: چه آدم پست و بی‌غیرتی، تازه اگر هم از پشت سرمرا با تیر نزنید، می‌آیید یک تفنگ شکاری دستم می‌دهید که کلک خودم را بکنم. در صورتی که همه‌اش دو سال از آن دخترک بزرگتم. من با خودم بودم.

سوریه -

(می‌آید پیش فرانسوا). فرانسوا، تو دیگر هیچ وظیفه‌ای به‌گردن نداری. نه وظیفه‌ای برایت هست و نه دستوری. ماها چیزی نمی‌دانیم، چیزی نداریم که

کانوریس -

لاپوشانی کنیم. هرکس باید مواظب حال خودش باشد که زیاد رنج و صدمه نبیند. از هر وسیله‌یی می‌توان استفاده کرد.

سوریه -

از هر وسیله‌یی می‌توان استفاده کرد... به‌طور حتم. دادبزن، گریه کن، قربان صدقه‌شان برو، طلب عفو بکن، به‌مغزت فشار بیاور تا یک چیزهایی پیدا کنی و به‌آنها بگویی، یا اسم اشخاصی یادت بیاید و لو بدهی: ولی چه فایده دارد: داوری در بین نیست، تو هیچی گیرت نمی‌آید که به‌آنها بگویی، تمام آن اسراری که آنها می‌خواهند سر به‌مهر باقی می‌مانند. شاید اینطوری بهتر باشد. (مکت) من خاطر جمع نیستم.

کانوریس -

تو چی می‌خواهی؟ می‌خواهی یک اسم یا یک تاریخی را بدانی تا از آنها مخفی کنی؟

سوریه -

نمی‌دانم. نمی‌دانم: می‌توانم جلو دهنم را بگیرم یا نه. پس چی؟

کانوریس -

سوریه -

دلم می‌خواهد خودم را بشناسم. من می‌دانستم که بالاخره گیر می‌افتم و یک روزی در پای چوبه‌دار روبروی خودم قرار می‌گیرم بدون اینکه هیچ پشت و پناهی داشته باشم. پیش خودم می‌گفتم: تو طاقت اعدام را می‌آوری؟ هیچ می‌فهمی که این تن من است که مرا پریشان خاطر کرده است؟ من یک تن‌لش و بی‌بو و خاصیت با یک مشت اعصاب نازک نارنجی دارم. باشد، وقتش آمده، حالا سربازها با آن شلاق‌ها و منقاش‌ها و چیزهای دیگر به‌جان من می‌افتند. ولی من

را فرزده‌اند: من بخاطر هیچ و پوچ باید عذاب و شکنجه ببینم، من سر به‌نیست می‌شوم بدون اینکه به ارزش خودم پی برده باشم.
(صدای موسیقی قطع می‌شود. همه‌شان از جا می‌پرند و گوش تیز می‌کنند).

هانری - (یکه‌و از خواب می‌پرد) - چه خبره (مک) رقص پولکا تمام شد، تصور می‌کنم حالا دیگر نوبت ما است که برقصیم (موسیقی شروع می‌شود) حاضر باش الکی. چقدر موسیقی دوست دارند، عجیب است (بلند می‌شود) خواب دیدم که دارم توی کافه شهر آزاد می‌رقصم. هیچ رفته‌اید شهر آزاد در پاریس. هیچوقت آنجا راندیدهام. (یواشکی بلند می‌شود و می‌نشیند سر جایش) آه، شما اینجا بیدار... شما اینجا بیدار... لوسی؟ می‌خواهی برقصی؟

لوسی - نه.

هانری - آیا میچ‌های تو هم درد گرفته‌اند؟ در این مدتی که خوابیدم حتماً میچ دست‌هایم باد کرده است. ساعت چیه؟

کانوریس - سه.

لوسی - پنج است.

سوریه - شش است.

کانوریس - ما نمی‌دانیم ساعت چند است.

هانری - تو یک ساعت داشتی.

کانوریس - آن را توی مچم خرد کردند: ولی خاطر جمع باش که زیاد خوابیدی.

- هانری -** وقت را از من قاپیده‌اند. (به کانوریس) بیا به من کمک کن.
- (کانوریس جلو پنجره برای هانری دست می‌گیرد و او می‌رود بالا از پنجره نگاه می‌کنند) از روی آفتاب پیداست که ساعت پنج است: لوسی راست گفت (می‌آید پایین) بخشداری هنوز دارد می‌سوزد. پس تو نمی‌خواهی برقصی؟ (مکث) از این موزیک بیزارم.
- کانوریس -** (با بی‌اعتنایی). باه!
- هانری -** لابد صدای این موزیک توی ده هم شنیده می‌شود.
- کانوریس -** توی ده کسی نمانده که بشنود.
- هانری -** می‌دانم. صدا از راه پنجره وارد اطاق می‌شود، بالای سرنعلش‌ها وول می‌خورد. چه منظره‌یی: موزیک، آفتاب. و جسدها کاملاً سیاه شده‌اند. آخ! تیرمان چه جوری به سنگ خورد. (مکث) این بچه چش هست؟
- لوسی -** حالش خوب نیست. هشت روز است که چشم روی هم نگذاشته است. تو چطور توانستی بخوابی؟
- هانری -** همین طوری، خودبخود شد. آنقدر خودم را تنها حس کردم که خوابم برد. (می‌خندد) ما تمام دنیا را فراموش کرده‌ایم. (به فرانسوا نزدیک می‌شود) طفلک بینوا... (موهایش را نوازش می‌کند و بعد ناگهان دست از روی سر فرانسوا برمی‌دارد و خطاب به کانوریس): کجاش تقصیر ما است؟
- کانوریس -** من چه می‌دانم. منظورت چیه؟
- هانری -** کار ما خبط بود: من خودم را مقصر می‌دانم.
- سوریه -** تو هم؟ آه! چقدر خوشحالم: گمان می‌کردم فقط من یکی هستم.
- کانوریس -** اوه! چه خوب شد: منم، خودم را مقصر می‌دانم. ولی

- این حرف‌ها نتیجه‌اش چیه؟
- هانری -** من نمی‌خواستم الکی خودم را به کشتن بدهم، بی‌خود و بی‌جهت بمیرم.
- کانوریس -** زیاد سرت را درد نیاور، من خاطر جمع هستم که رفقا ابداً ما را مذمت نمی‌کنند.
- هانری -** می‌خواهم سر به تن رفقا نباشد. من الان باید روی خودم حساب کنم.
- کانوریس -** (پکر شده و با لحن خشکی) دیگر چه؟ لابد منتظر کشیش هستی که بیاید بالای سرت اعتراف پس بدهی؟
- هانری -** گور پدر کشیش. در حال حاضر، خود من هستم که باید رویش حساب بکنم. (مکث. مثل اینکه با خودش حرف می‌زند) کار و بار ما نمی‌بایستی به این صورت دربیاید. کاش می‌توانستم به این خبط و خطا پی ببرم...
- کانوریس -** خیلی جلو می‌افتادی.
- هانری -** می‌توانستم این خبط را جلو چشمم قرار دهم و به خودم بگویم: برای همین است که می‌میرم. خدایا! آخر انسان نمی‌تواند مثل یک موش سر هیچ و پوچ، بدون اینکه آخ بگوید نفله شود.
- کانوریس -** (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) - باه!
- سوریه -** چرا شانه‌هایت را بالا می‌اندازی؟ مگر حق این را ندارد که مرگ خودش را نجات بدهد، تنها چیزی که برایش مانده همین حق است.
- کانوریس -** چرا حتماً. اگر می‌تواند نجاتش بدهد.
- هانری -** از این اجازه که به من می‌دهی تشکر می‌کنم! (مکث) تو هم خوب است به فکر نجات مرگ خودت باشی: ما

وقت زیادی نداریم.

کانوریس - مرگ من؟ برای چه؟ به چه دردی می‌خورد؟ این یک موضوع کاملاً شخصی است.

هانری - آره، کاملاً شخصی است. دیگر چه؟

کانوریس - من هیچوقت نتوانسته‌ام خودم را سرگرم مسائل شخصی بکنم، چه نسبت به مسایل شخصی دیگران و چه نسبت به مال خودم.

هانری - (بدون اینکه گوش بدهد) - کاش می‌توانستم فقط این را به خودم بگویم که هر کاری را که توانسته‌ام کرده‌ام. اما بدون شک این موضوع را زیاد از خودم پرسیده‌ام. در مدت سی سال زندگی‌ام، همه‌اش خودم را مقصر دانسته‌ام. تقصیر کار بوده‌ام برای اینکه زندگی می‌کردم. در حال حاضر، خبط من باعث شده که خانه‌های ده آتش بگیرند، آدم‌های بی‌گناه در آتش آن بسوزند و من هم مثل یک آدم تقصیرکار دارم می‌میرم. سرتاسر زندگی من خبط و اشتباهی بیش نبوده است. (کانوریس بلند می‌شود و می‌رود به طرف او)

کانوریس - هانری، تو آدم سر به زیر و فروتنی نیستی.

هانری - چی؟

کانوریس - تو خودت را ناراحت می‌کنی، چون آدم فروتنی نیستی. من یکی، گمان می‌کنم که مدت‌ها است ما مرده‌ایم: ما از همان لحظه معینی که دیگر کاری ازمان ساخته نبود مرده‌ایم. الان یک تیکه کوچک میراث زندگانی برایمان مانده است و آنهم این چند ساعت وقتی است که باید آن را تلف کنیم. تو هیچ‌کار دیگری

غیر از تلف کردن وقت و وراجی با بغل دستی‌هایت ازت ساخته نیست. بزن به سیم آخر، هانری، استراحت کن: راحت باش کن. تو حق داری راحت باشی، چون این جا کار دیگری از دستان بر نمی آید: ما دیگر به حساب نمی آییم، ما مردده‌های بی‌قدر و قیمتی هستیم. (مکث) این اولین باری است که به خودم حق می‌دهم تا استراحت کنم.

هانری -

بعد از سه سال، این اولین دفعه‌ای است که خودم را روبه‌روی خودم می‌بینم. هی دستورات می‌دادند و من اطاعت می‌کردم و خودم را توجیه می‌نمودم. ولی حالا دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند به من دستور بدهد و دیگر هیچ چیزی مرا توجیه نمی‌کند. یک ذره کوچک زندگی زیادی هستم: آره. راست است، تنها چیزی که برایم مانده این چند لحظه‌ای است که باید خودم را به آن سرگرم کنم (مکث) کانوریس ماها برای چه می‌میریم؟

کانوریس -

برای اینکه رؤسا ما را به یک ماموریت خطرناک فرستادند و ما از عهده‌اش برنیامدیم.

هانری -

آره: رفقا اینجور فکر می‌کنند و در سخنرانی‌های رسمی شان هم اینطوری خواهند گفت. ولی تو، خودت در این باره چه فکر می‌کنی؟

کانوریس -

من فکری نمی‌کنم. من بخاطر رسیدن به هدف زندگی می‌کردم و همیشه این پیش‌بینی را می‌کردم که دچار یک چنین مرگی بشوم.

هانری -

آره. تو به خاطر هدف زندگی می‌کردی، ولی حالا دیگر

پیش من این حرف را نزن که داری به‌خاطر آن هدف می‌میری. شاید اگر ما پیروز می‌شدیم، اگر با سرافرازی می‌مردیم، شاید، آنوقت... (مکث) ولی ما برای این می‌میریم: چون بالایی‌ها دستورات احمقانه به ما دادند و ما آن دستورات را بد اجرا کردیم و مرگ ما برای هیچ‌کس فایده‌ی ندارد. هدف احتیاج به این نداشت که به این دهکده حمله شود. این حمله به درد هدف نمی‌خورد، چون نقشه کار سر نگرفت، هدف هیچ‌وقت دستوری نمی‌دهد، هرگز چیزی نمی‌گوید، این وظیفه ما بود که می‌بایست درباره احتیاجات آن تصمیم بگیریم. در اینجا دیگر از هدف صحبت نکنیم تا وقتی که آدم می‌تواند به‌خاطر آن کار بکند، خوب است وگرنه صدای آدم نباید در بیاید، مخصوصاً نباید هدف را وسیله دلنوازی شخصی قرار بدهیم. هدف ما را از خودش طرد کرده چون ما دیگر آدم‌های به‌دردنخور شده‌ایم: آدم‌های دیگری را پیدا خواهد کرد که به‌دردش بخورد: همین الان در شهرهای تور^۱، لیل^۲، کارکاسون^۳، زن‌ها دارند بچه‌هایی پس می‌اندازند که جای ما را خواهند گرفت. کوشش ماها بر این بوده که زندگانی خودمان را توجیه کنیم. ولی تیرمان به‌سنگ خورده. همین الان ما می‌میریم و مرده‌های بی‌بو و بی‌خاصیتی می‌شویم.

(با بی‌اعتنایی) - هرطوری که دلت می‌خواهد فکر کن.

کانوریس -

1. Tours.

2. Lille.

3. Carcassonne.

هیچیک از این حوادثی که توی این چهاردیواری می‌گذرد ارزشی ندارد. چه امیدوار باشی چه نا امید، ذره‌ای فایده ندارد.

(مکث)

هانری - ای کاش فقط چیزهایی در دست‌مان می‌ماند که خودمان را به آنها سرگرم کنیم. حالا هرچه بود. یا یک چیزهایی می‌دانستیم که از آن یاروها لاپوشانی کنیم... باه! (مکث. به کانوریس) ببینم تو زن نداری؟

کانوریس - چرا، در یونان است.

هانری - می‌توانی بروی توی فکرش؟

کانوریس - تقلا می‌کنم ولی دور است.

هانری - (به سوریه) تو چطور؟

سوریه - من یک پدر و مادر پیری دارم. به خیالشان من در انگلستان هستم. گمان می‌کنم حالا دارند شام می‌خورند: زود شام می‌خورند. کاش می‌توانستم به خودم بگویم که همین الان، یکهو، یک کمی بفکر من بیفتند. یک چیزی از من به دلشان برات شود... ولی حتم می‌دانم که خیالشان به کلی راحت است. سال‌های سال چشم به راه من می‌مانند بدون اینکه خیالشان ناراحت بشود و من توی قلب آنها جان خواهم داد بدون اینکه به آن پی ببرند. لابد پدرم راجع به باغ حرف می‌زند، چون سرشام همیشه از باغ صحبت می‌کرد. همین حالا می‌رود کلم‌هایش را آب می‌دهد. (آه می‌کشد) پیرمرد بینوا! چرا رفته بودم توی فکر آنها، این حرف‌ها به درد نمی‌خورد.

هانری - نه. به درد نمی‌خورد. (مکث) با این حال من خیلی دلم می‌خواست پدر و مادرم زنده باشند. من هیچ‌کس را ندارم.

سوریه - در دنیا هیچ‌کسی را نداری؟

هانری - هیچ‌کسی.

لوسی - (با حرارت) تو آدم نادرستی هستی. تو ژان را که داری. همه‌مان ژان را داریم. او سرکرده ما بود و به فکر ما است.

هانری - ژان به فکر تو است، چون تو را دوست دارد.

لوسی - به فکر همه‌مان هست.

هانری - (یواشکی) - لوسی! مگر ما درباره مرگ خودمان زیاد

حرف زدیم؟ ما وقت نکردیم مرده‌های خودمان را ولو

شده توی قلب‌مان خاک کنیم. (مکث) نه. من

نمی‌خواهم هیچ‌جای دیگر باشم، نمی‌گذارم جای

خالی باقی بماند. مردم توی راه‌آهن‌های زیرزمینی

وول می‌خورند، رستوران‌ها پر از آدم است، کله‌شان پر

از دنگ و ونگ دلواپسی است. من از توی دنیا سر

خورده‌ام، بیرون افتاده‌ام، اما دنیا مثل یک تخم‌مرغ

توپر مانده است. باید معتقد باشم که وجود من در دنیا

به دردخور نبود. (مکث) من می‌بایست آدم به دردخوری

شده باشم، برای چیزی، یا برای کسی فایده داشته

باشم. (مکث) لوسی، بد نیست بدانم که من تو را

دوست دارم. برای این الان می‌گویم، چون دیگر

اهمیتی ندارد.

لوسی - نه. هیچ‌اهمیتی ندارد.

هانری - اینهم این. (می‌خندد) و به دنیا آمدن من هم در واقع کاملاً بی‌فایده بود.

(در باز می‌شود و سربازها می‌آیند تو)

سوریه - سلام. (به هانری) وقتی که تو خواب بودی سه مرتبه اینها ما را شکنجه کردند.

سرباز - ببینم، تو اسمت سوریه است.

(سکوت)

سوریه - آره منم.

سرباز - دنبال من بیا.

(دوباره سکوت)

سوریه - با همه این حرف‌ها، این قدر دوست داشتم که از من شروع کنند. (مکث، به طرف در می‌رود) از خودم می‌پرسم که چه خوب می‌شد خودم را می‌شناختم (در حال بیرون رفتن) همین حالا پدرم کلم‌هایش را آب می‌دهد.

سن ۲

(همانها، غیر از سوریه، دوباره سکوت طولانی برقرار است.)

هانری - (به کانورس) یک سیگار بده من.

کانورس - سیگارها را ازم گرفته‌اند.

هانری - بدرک.

(موزیک رقص جاوهای شنیده می‌شود)

هانری - خیلی خوب. حالا که آنها می‌خواهند، بیایید برقصیم:

لوسی؟

لوسی - به تو گفتم که نمی‌رقصم.

هانری - میل خودت است. خیال می‌کنی رقاصه قحط است:
(می‌رود به طرف آدمک خیاطی: دست‌های دستبند خورده‌اش را
یواشکی از بالای سر آدمک خیاطی رد می‌کند و با فشار آرنج و
بازوهایش آن را بلند می‌کند و به خودش می‌چسباند و شروع می‌کند
به رقصیدن. موزیک قطع می‌شود. هانری می‌ایستد. آدمک را می‌برد
سرجایش می‌گذارد و یواشکی دست‌هایش را از بالای سر آن بیرون
می‌آورد.) شروع کرده‌اند.

(همه گوش می‌دهند.)

کانوریس - تو چیزی شنیدی؟

هانری - هیچی.

فرانسوا - فکر می‌کنی چکارش بکنند؟

کانوریس - من چه می‌دانم. (مکث) دلم می‌خواهد مقاومت کند.
وگرنه خودش را بیش‌تر از آن اندازه‌ای که آنها
می‌خواهند اذیت می‌کند.

هانری - حسابی مقاومت خواهد کرد.

کانوریس - من می‌خواهم راجع به درون انسان حرف بزنم. وقتی
آدم چیزی نداشته باشد لو بدهد چقدر سخت
می‌گذرد.

(مکث)

هانری - سوربیه داد و فریاد نمی‌کند. قبلاً هم اینطور بود.

فرانسوا - ممکن است یک بازجویی مختصری باشد.

کانوریس - خیال می‌کنی!

(صدای هوار سوربیه به گوش می‌رسد. همه از جا می‌پرند.)

لوسی - (با یک لحن غیرطبیعی و تندتند). حالا باید ژان به گرنوبل

رسیده باشد. تعجب می‌کنم پانزده ساعت بیشتر است

که توی راه است. باید از ریخت خودش خنده‌اش بگیرد: شهر آرام است، مردم توی ایوان قهوه‌خانه‌ها نشسته‌اند و دیگر ورکورا^۱ خواب و خیالی بیش نیست. (در این وقت که صدای هوار سوریه پایین‌تر می‌آید، صدای لوسی بلند می‌شود) او به فکر ما است صدای رادیو از پنجره‌های باز شده به گوشش می‌رسد، آفتاب روی کوهستان‌ها تابیده است، این تابستان چه بعد از ظهر زیبایی دارد. (فریاد سوریه بلندتر می‌شود) آه! (روی صندلی می‌افتد و در میان حق‌گریه تکرار می‌کند:) این تابستان چه بعد از ظهر زیبایی دارد.

هانری - (به کانورس) من هوار نمی‌کشم.

کانورس - اگر هوار نکشی اشتباه می‌کنی. هوار زدن درد آدم را کم می‌کند.

هانری - من طاقت این را ندارم که شماها به داد و فریاد من گوش بدهید و لوسی برایم گریه کند.
(فرانسوا شروع می‌کند به لرزیدن)

فرانسوا - (در حالیکه می‌لرزد) من باور نمی‌کنم... من باور نمی‌کنم...
(صدای پا از توی راهرو شنیده می‌شود)

کانورس - بچه، خفه شو، آمدند.

هانری - نوبت کیه؟

کانورس - یا نوبت من است یا نوبت شما. این طفلک و این دختر را برای آخر سر نگاه می‌دارند. (صدای باز کردن در از توی جا کلیدی می‌آید) دلم می‌خواهد نوبت من باشد. من داد و

هوار دیگران را دوست ندارم.
 (در باز می‌شود. ژان راتوی اطاق هل می‌دهند. ولی دست‌بند به دست
 ندارد و دستش آزاد است)

سن ۳

همان اشخاص به‌اضافه ژان

(ژان مدتی چشم‌هایش را می‌مالد تا به تاریکی عادت کند. همه‌شان
 به طرف او سر می‌گردانند. سرباز در را پشت سر ژان می‌بندد و بیرون
 می‌رود.)

ژان!

لوسی -

هیچی نگو. اسم مرا نیاور. بیا کنار دیوار، چون ممکن
 است از لای سوراخ کلید ما را نگاه کنند. (به لوسی نگاه
 می‌کند) تو اینجا ای! تو اینجا ای! فکر می‌کردم که دیگر تو
 را هرگز نمی‌بینم. اینجا کی هست؟

ژان -

کانوریس.

لوسی -

هانری.

هانری -

شماها را خوب تشخیص نمی‌دهم. پی‌یر و ژاک...؟
 آره.

ژان -

هانری -

این پسر بچه هم اینجا است؟ طفلک بدبخت: (با صدای
 کلف و تند) امیدوار بودم که شماها مرده باشید.

ژان -

(باخنده) هر کاری که توانستیم کردیم.

هانری -

گمان نمی‌کنم. (به لوسی) تو چته؟

ژان -

اوه! ژان، چه بد شد. پیش خودم می‌گفتم: حالا اورفته
 گرنوبل، توی خیابان‌ها می‌گردد، کوهستان‌ها را نگاه

لوسی -

می‌کند... و... و... ولی چه بد شد: دیگر همه چی تمام شد.

ژان - زنجموره نکن. من شانس زیادی دارم که خودم را نجات بدهم.

هانری - چطور شد تو را گرفتند، مگر لو رفتی؟

ژان - هنوز نه. ولی توی راه وردون^۱ گیر یکی از دژبان‌ها افتادم. گفتم من اهل سیمیه^۲ یکی از قصبچه‌های کوهپایه هستم. مرا گرفتند آوردند اینجا، تا بروند پرسند، ببینند راست گفته‌ام یا نه.

لوسی - ولی آخر در سیمیه می‌روند؟...

ژان - آنجا رفقای دارم، خودشان می‌دانند چیکار کنند. من اینجا نمی‌مانم، می‌روم بیرون. (مکث) واجب است من بروم بیرون، رفقا خبر ندارند.

هانری - (سوت می‌زند) کاملاً صحیح است (مکث) خوب عقیده‌تو چیه؟ آیا ماها تیرمان به سنگ خورده است؟

ژان - از جای دیگر کارمان را از سر می‌گیریم.

هانری - تو، تو کار را از سر می‌گیری؟

(صدای پا در راهرو به گوش می‌خورد.)

کانوریس - دور او جمع نشوید. نباید ماها را ببینند که داریم با او حرف می‌زنیم.

ژان - چه خبره؟

هانری - سوریه را برگردانیدند.

ژان - آه، از او...

هانری - آره از او شروع کرده‌اند.
(سربازان درحالی‌که زیر بغل سوریه را گرفته‌اند وارد می‌شوند. سوریه روی یکی از صندوق‌ها می‌افتد. سربازان بیرون می‌روند.)

سن ۴

همان اشخاص به‌اضافه سوریه
سوریه - (بدون آنکه ژان را ببیند.) خیلی مرا نگاه داشتند؟
هانری - یک نیم ساعتی شد.
سوریه - نیم ساعت؟ کانوریس، تو حق داشتی: زمان چه تند می‌گذرد. دادوهوار مرا شنیدید؟ (کسی جواب نمی‌دهد) لابد شنیده‌اید.
فرانسوا - چکارت کردند؟
سوریه - خواهی دید. بعداً خواهی دید. نباید این قدر دستپاچه شد.
فرانسوا - بگو ببینم... خیلی سخت است؟
سوریه - چه می‌دانم... همین قدر می‌توانم بگویم که: در بازجویی از من پرسیدند ژان کجاست. و اگر می‌دانستم کجاست، بهشان می‌گفتم. (می‌خندد) می‌بینید که حالا خودم را می‌شناسم. (همه ساکت و خاموشند) مگر چه شده؟ (بدور و بر خودش نگاه می‌کند، چشمش به ژان می‌افتد که به دیوار چسبیده و دستهایش را ولو کرده است) این کیسه، ژان است؟
هانری - (با خشونت). هیچی نگو. اسمش را نمی‌دانند؛ عوضی گرفته‌اند. عوض یکی از اهالی سیمیه.

سوربیه - عوض یکی از اهالی سیمیه؟ (آه می‌کشد) چه شانسی آوردم.

هانری - (متعجب) چه گفتی؟

سوربیه - می‌گویم: چه شانسی آوردم. الان دیگر یک چیزی دارم که از آنها لاپوشانی کنم.

هانری - (با خوشحالی) - آره راست می‌گویی. حالا دیگر هرکدام از ما یک چیزی داریم که به آنها نگوییم.

سوربیه - دلم می‌خواست مرا بکشند.

کانوریس - ببین سوربیه. برایت قسم می‌خورم که تو چیزی را لو نخواهی داد. تو نمی‌توانی چیزی را لو بدهی.

سوربیه - بهت بگویم: اگر مادرم هم باشد لوش خواهم داد. (مکث) اینکه می‌گویند تمام زندگی آدم در یک دقیقه فاسد می‌شود درست نیست.

کانوریس - (با ملایمت) خیلی زیادتر از یک دقیقه لازم است تا زندگی آدم را فاسد کند. خیال می‌کنی یک لحظه ضعف می‌تواند آن ساعتی را که تو تصمیم گرفتی از همه ببری و به ما بپیوندی، فاسد کند؟ یک لحظه ضعف، قدرت این را دارد که تمام آن سه سال فداکاری و چشم‌براهی تو را فاسد کند؟ مگر می‌تواند آن روزی را فاسد کند که تو با وجود اینکه خسته و کوفته بودی، تفنگ و کوله‌بار این پسر بچه را روی دوش می‌کشیدی؟

سوربیه - این قدر جوش نزن. حالا دیگر می‌دانم. می‌دانم به راستی چکاره‌ام.

کانوریس - راستی؟ حالا که کتک خورده‌ای؟ چطور شد یکهو

واقع بین شده‌ای، در صورتی که دیروز قسمت مشروب خودت را نخوردی و دادی به لوسی؟ ما برای این ساخته نشده‌ایم که بین زندگی خودمان و دیگران دیواری بکشیم. کوه به کوه نمی‌رسد، ولی آدم به آدم می‌رسد.

سوربیه - خوب. حالا اگر من چیزی را لو می‌دادم تو حاضر بودی توی چشم‌های من نگاه کنی؟

کانوریس - تو چیزی را لو نخواهی داد.

سوربیه - حالا آمدیم و لو می‌دادم؟ (کانوریس صدایش در نمی‌آید)

دیدی حالا. (مک، می‌خندد) توی دنیا آدم‌هایی هستند که با وجدان راحت توی رختخواب‌شان می‌میرند. چه بچه‌های نازنینی، چه زن و چه شوهرهای ترگل ورگل، چه هموطنان شرافتمندی، چه بابا ننه‌های حسابی... آها! اینها هم لنگه من هستند، آدم‌های تنه‌لشی هستند که هیچ وقت چیزی سرشان نشده. شانس آورده‌اند. (مک) پس صدای مرا ببرید! معطل چه هستید، چرا کاری نمی‌کنید که من خفه خون بگیرم؟

هانری - سوربیه تو از همه ما بهتری.

سوربیه - ارواح شکمت!

(صدای پا از توی راهرو شنیده می‌شود. همه ساکتند. در باز می‌شود.)

سرباز - گریک کیه؟

کانوریس - من هستم!

سرباز - بلند شو بیا.

(کانوریس همراه سرباز بیرون می‌رود.)

سن ۵

همان‌ها به‌جز کانوریس

ژان - به‌خاطر من است که کانوریس عذاب و شکنجه می‌بیند.

هانری - چه بهتر که به‌خاطر تو باشد، وگرنه برای هیچ و پوچ باید عذاب بکشد.

ژان - وقتی که برگردد، من چطور می‌توانم در برابر نگاهش طاقت بیاورم؟ (به‌لوسی) بگو ببینم، تو از من متنفری؟

لوسی - مگر قیافه من نشان می‌دهد که از تو متنفر باشم؟

ژان - دستهایت را بده من. (لوسی دست‌های دست‌بندخورده‌اش را به او می‌دهد.) من ننگم می‌آید از اینکه دست‌بند به دست ندارم. تو اینجا هستی! پیش خودم. می‌گفتم: به هر حال کار او را ساخته‌اند. دیگر از دست ترس و گرسنگی و شکنجه خلاص شده است. ولی حالا اینجا جایی! به‌زودی سربازها می‌آیند و تو را می‌برند و نیمه جان با خودشان برمی‌گردانند.

لوسی - تازه آن وقت هم جز عشق چیز دیگری در چشم‌های من نخواهی دید!

ژان - آخر من باید داد و فریاد تو را بشنوم.

لوسی - کاری می‌کنم که داد و فریاد نکنم.

ژان - ولی این پسر داد و هوار خواهد کرد. خاطر جمع هستم که داد و بیداد راه می‌اندازد.

فرانسوا - خفه شو! خفه شو! همه‌تان خفه خون بگیرید! خیال دارید مرا دیوانه کنید؟ من قهرمان نیستم، دلم

- نمی‌خواهد به جای تو شهید شوم!
فرانسوا! - لوسی -
- دست از سرم بردار. نمی‌خواهم با او به خواب روم،
(به‌ژان) این را بدان که: من از تو متنفرم.
(مکث)
- ژان - تو حق داری.
(می‌رود به طرف در)
- آهای! داری چکار می‌کنی!
من عادت ندارم. بچه‌هایی را که با من کار کرده‌اند
بفرستم بروند جای من نفله شوند.
پس رفقا را کی خبر خواهد کرد؟
(ژان سرجایش می‌ایستد.)
- ولش کن، بگذار خودش را لو بدهد! تو حق نداری
جلویش را بگیری. - فرانسوا -
- (خطاب به‌ژان، بدون اینکه در بند حرف‌های فرانسوا باشد.) وقتی
که بچه‌ها برگردند اینجا و خیال کنند که دهکده را
گرفته‌ایم، چه خوب می‌شود: (ژان سرش را پایین می‌اندازد و
برمی‌گردد سرجایش و می‌نشیند) فعلاً یک سیگار بده من (ژان
سیگاری بهش می‌دهد) یک سیگار هم بده به این بچه.
مرا راحت بگذارید. - فرانسوا -
- (بلند می‌شود و می‌رود ته انبار می‌نشیند)
- آتش بزن. (ژان سیگارش را آتش می‌زند. هانری دو سه پک
می‌زند. بعد از روی عصبانیت گریه‌اش می‌گیرد.) نگران نباش.
سیگار را دوست دارم، ولی نمی‌دانستم که این قدر
کیف دارد. چند تا سیگار دیگر داری؟ - هانری -

- ژان -** یک‌دانه.
- هانری -** (به‌سوریه). بسیا بکش (سوریه بدون اینکه حرفی بزند سیگار را می‌گیرد و چند پک می‌زند، بعد پس می‌دهد، هانری رو می‌کند به ژان) من خوشحال هستم که تو اینجا باشی. از حالا تو یک سیگار به من داده‌یی و بعد هم شاهد و گواه ما می‌شوی، چقدر چندش آور است، تو می‌روی به پدر و مادر سوریه سر می‌زنی، برای زن کانورس نامه می‌نویسی.
- لوسی -** فردا، به طرف شهر روانه می‌شوی، آخرین سیمای سرزنده مرا توی چشم‌هایت با خودت می‌بری و تو در دنیا یگانه کسی هستی که این سیما را می‌شناسد. مبادا فراموشش کنی. من و تو هر دو مان یک نفریم، اگر تو زنده باشی، من هم زنده هستم.
- ژان -** فراموشش کنم. (می‌آید به طرف لوسی، صدای پا توی راهرو شنیده می‌شود.)
- هانری -** سرجایت وایسا و هیچی نگو. دارند می‌آیند. حالا دیگر نوبت من است. باید عجله کنم و گرنه به نفله شدن نمی‌رسم. گوش کن! چنانچه تو اینجا نیامده بودی ما مثل سگ عذاب و شکنجه می‌کشیدیم، بدون اینکه بفهمیم علتش چی‌ه. ولی تو اینجا یی و حالا دیگر هر بلایی که به سرمان بیاید معنایی دارد. این مبارزه تنها به خاطر تو نیست، به خاطر همه رفقا است، ما که تیرمان به سنگ خورده، ولی شاید بتوانیم رویمان را سفید نگاه داریم. (مکث) من خیال می‌کردم که دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خورم، اما حالا می‌بینم، مثل

اینکه کاری از دستم برمی‌آید: اگر یک ذره شانس
بیاورم، شاید بتوانم پیش خودم بگویم که بی‌خود و
بی‌جهت نمرده‌ام.

(در باز می‌شود. دو نفر سرباز زیر بغل کانورس را گرفته‌اند و
می‌آوردنش توی اطاق)

سوربیه - این یکی داد و فریاد نکرد.

پرده دوم

(در یکی از اتاق‌های درس مدرسه، دیوارها سفید کاری شده تخته سیاه و میز و صندلی معلم نمایان است. روی دیوار روبرویی یک نقشه آفریقا و عکس قاب گرفته مارشال پتن (رئیس حکومت ویشی) آویزان است. در، طرف چپ پنجره قرار دارد و در انتهای کلاس در اتاق دیده می‌شود. کنار پنجره روی یک طاقچه چوبی رادیویی قرار دارد.)

سن ۱

کلوشه، پلرن، لاندریو

باز هم بیایند یا نه؟

کلوشه -

یک خرده صبر کن، حالا وقت غذا خوردن است.

لاندریو -

شما می‌خواهید غذاتان را بخورید، تا شما مشغول خوردن هستید، شاید بتوانم یکی‌شان را بازجویی کنم.

کلوشه -

نمی‌خواهد. تو چقدر از این کار خوشت می‌آید. مگر تو گرسنه‌ات نیست؟

لاندریو -

- کلوشه - نه.
- لاندریو - (به پلرن) چه عجب که کلوشه گرسنه‌اش نیست! (به کلوشه) نکند ناخوش شده باشی؟
- کلوشه - من وقتی که کار می‌کنم گرسنه‌ام نمی‌شود.
(به طرف رادیو می‌رود و پیچ رادیو را باز می‌کند)
- پلرن - سرمان را نبر!
- کلوشه - (زیر لب غرغر می‌کند فقط این کلمات شنیده می‌شود)... از موزیک خوششان نمی‌آید!
- پلرن - چه گفتی؟
- کلوشه - می‌گویم وقتی آدم کسانی را می‌بیند که از موزیک خوششان نمی‌آید ماتش می‌برد.
- پلرن - شاید از موزیک خوشم می‌آید ولی نه این موزیک، آن هم در اینجا.
- کلوشه - آره، من هر وقت رادیو این آهنگ را می‌زند... (با نگرانی) نمی‌گذارم صدایش بلند شود...
- پلرن - نمی‌خواهد!
- کلوشه - چه آدم‌های خشنی هستید. (مکث) بروند دنبالشان؟
- لاندریو - ولمان کن، تو ما را کشتی! حالا دیگر ساعت ده شب است، همه‌اش سه نفر مانده‌اند. من وقتی با شکم خالی کار می‌کنم کفرم درمی‌آید.
- کلوشه - اولاً دو نفر بیشتر نمانده‌اند، چون آن پسره می‌ماند برای فردا. در ثانی اگر یک کمی بجنبیم می‌توانیم دو ساعته کلک کار را بکنیم. (مکث) امشب رادیوی تولوز، توسکا را نمایش می‌دهد.
- لاندریو - به درک! برو ببین شام چه تهیه کرده‌اند.

- کلوشه - می دانم چیه: جوجه سرخ شده داریم.
- لاندریو - باز هم جوجه؟ از این جوجه سرخ شده دلم به هم می خورد. برو یک جعبه کنسرو پیدا کن.
- کلوشه - (به پلرن) - تو چه می خواهی؟
- پلرن - منم کنسرو می خواهم.
- لاندریو - یکی را هم بفرست اینجا، بیاید اینها را بشورد.
- کلوشه - چی را بشورد؟
- لاندریو - این جا را، خونهای گریک را! اتاق را از ریخت انداخته.
- کلوشه - این خون را نباید شست. چون آنها را دیگر را به واهمه می اندازد.
- لاندریو - تا این کثافتکاری اینجا باشد من چیزی نخواهم خورد.
- کلوشه - (مکت) منتظر چی هستی؟
- کلوشه - این خون را نباید شست.
- لاندریو - من به تو امر می کنم. امرا!
- (کلوشه شانه هایش را بالا می اندازد و می رود بیرون)

سن ۲

- لاندریو - پلرن
- پلرن - زیاد سر به سرش نگذار.
- لاندریو - دارم دیوانه می شوم.
- پلرن - این را بهت بگویم... کلوشه یک پسر عمو دارد که پیش تیمسار کار می کند و از کارهای ما به او گزارش می دهد، گمان می کنم همین خودش باعث شد که دومن از کار

دل سرد بشود و بیرونش کنند.

لاندریو - گه سگ! خیال داره مرا هم از نان خوردن بیندازد، ولی دیگر دیر شده، چون فکر می‌کنم تیمسار اربابش زودتر از من نفله شود، یا پیش از من به دیوسی می‌افتد.

پلرن - اینطور که نمی‌ماند.

(آه می‌کشد و با بی‌حالی می‌رود طرف رادیو)

لاندریو - آه. نکن! تو دیگر چرا.

پلرن - می‌خواهم خبر بگیرم.

لاندریو - (با ریشخند) - خیال می‌کنم می‌دانم چه خبره.

(پلرن پیچ رادیو را می‌گرداند.)

گوینده رادیو - با نواختن چهارمین ضربه، ساعت ۸ را اعلام می‌داریم. (ضربه‌های ساعت به گوش می‌رسد. ساعت‌هاشان را میزان می‌کنند.) شوندگان عزیز! چند لحظه بعد، کنسرت یک شنبه ما را خواهید شنید.

لاندریو - (آه می‌کشد) - این یکی را راست گفت: امروز یک شنبه است. (موزیک شروع می‌شود.) خفه‌اش کن.

پلرن - در روزهای یک شنبه سوار ماشین قراضه‌ام می‌شدم، در مـون‌مارتر، یک مرغ می‌خریدم و یک راست می‌رفتم توکه!

لاندریو - چه وقت؟

پلرن - آخ! پیش از جنگ.

گوینده رادیو - در میان چمن‌های یک باغ. من چند تا میخ پیدا کرده‌ام. تکرار می‌کنم: در میان چمن‌های باغی...

لاندریو - مرده شور ریخت تان را ببرد با این مزخرفاتی که می‌گویید!

(یکی از قوطی‌های خالی کنسرو را برمی‌دارد و به طرف رادیو پرت می‌کند.)

پلرن - مگر به سرت زده؟ رادیو را شکستی.

لاندریو - به جهنم! نمی‌خواهم این مزخرفات را بشنوم.

(پلرن پیچ رادیو را می‌چرخاند.)

گوینده رادیو - لشکریان آلمانی در شربورگ و کان با سرسختی مقاومت می‌کنند. در منطقه سن - لو نتوانستند جلوی پیشرفت ناچیز دشمن را بگیرند.

لاندریو - ملتفت شدی. ببندش (مک) تو چکار خواهی کرد؟ به کجا پناه می‌بری؟

پلرن - می‌خواهی چکار کنم؟ کلکت کنده است؟

لاندریو - آره. گه سگ‌ها!

پلرن - کی را می‌گویی؟

لاندریو - همه آنها و ماها. همه مان سروته یک کرباسیم. (مک) کاش دوره پیش از جنگ بود...

پلرن - من یکی، ابداً نگرانی ندارم. من کیف‌های خودم را کرده‌ام. هیچی نباشد در این اواخر هر چه کیف بود کردم.

(کلوشه با جعبه‌های کنسرو وارد می‌شود.)

سن ۳

همان‌ها به اضافه کلوشه. بعداً یک سرباز وارد می‌شود

لاندریو - کلوشه خبرنداری؟ انگلیس‌ها در نیس^۱ پیاده شده‌اند!

کلوشه - در نیس؟

لاندریو - آره. بدون اینکه با مقاومتی روبرو بشوند. الان رسیده اند به پوژه - تنیه^۲.

(کلوشه روی یکی از میزها می‌افتد.)

کلوشه - یا مریم عذرا!

(پلرن و لاندریو می‌زنند زیر خنده)

لاندریو - شوخی کردید؟ چرا این شوخی‌ها را با آدم می‌کنید! فکرش را نکن. امشب این موضوع را توی گزارشت بنویس. (سرباز وارد می‌شود) اینجا را بگیر تمیز کن (به پلرن)

تو نمی‌آیی بخوری؟

(پلرن نزدیک می‌شود، جعبه کنسرو را دست می‌گیرد، نگاهی به آن می‌کند، بعد دوباره می‌گذارد زمین.)

پلرن - (خمیازه می‌کشد) - من همیشه قبل از شروع به کار از ریخت

خودم خنده‌ام می‌گیرد. (خمیازه می‌کشد) من آن قدرها بدجنس و شرور نیستم، فقط وقتی که کله شقی می‌کنند، کفرم درمی‌آید. این یارو که باید بازجویی بشود چه جور آدمی است؟

کلوشه - یک آدم هیکل دار، سی سال دارد، مثل ورزشکارها

می‌ماند. زورخانه بازی در می‌آورد.

لاندریو - بلای گریگ را به سرمان درنیاورد؟

پلرن - بله! گریگ کنده هیزم بود.

لاندریو - ولش! وقتی که چیزی نمی‌گویند آدم کلافه می‌شود.

1. Nice.

2. Puget Téniers.

(خمیازه می کشد) تو مرا به خمیازه می اندازی. (مکث. بدون اینکه چیزی بگوید ته جعبه کنسرو را نگاه می کند. بعد یکهو رو می کند به سرباز:): بسیار خوب، برو بیاورش.

(سرباز می رود بیرون. سکوت. کلوشه یواشکی سوت می زند. پلرن می رود به طرف پنجره و آن را طاق باز می گذارد.)

پنجره را باز نکن. هوا دارد خنک می شود.

چه پنجره ای؟ آه راست می گویی... (می خندد) بدون اینکه فکرش را بکنم باز کردم.

بگذار باشد. حالا بزن بزن در می گیرد. می خواهم هوا بخورم.

میل خودتان است.

(سربازها هانری را با خودشان می آورند.)

بنشانش. دستبندها را از دستش باز کن. دست هایش را به صندلی ببند. (سرباز دستبندها را باز می کند و دست های هانری

را به صندلی می بندد.) اسمت چیه؟

هانری.

هانری چی؟

هانری دیگر.

(لاندریو به سربازها اشاره می کند. هانری را می زنند.)

خوب؟ بگو ببینم اسمت چیه؟

اسم من هانری است. و اسم دیگری ندارم.

(سربازها دوباره شروع می کنند به زدن.)

دست نگهدارید. دارید منگش می کنید. چند سال داری؟

۲۹ سال.

- لاندریو - شغلت چیه؟
- هانری - پیش از اینکه جنگ شود، درس طب می‌خواندم.
- پلرن - گه سگ! تو تحصیل کرده هم هستی. (به سربازها) بزنی
توی سر و صورتش.
- لاندریو - وقت مان را تلف نکنیم.
- پلرن - درس طب! حسابی حالش را جا بیاورید!
- لاندریو - پلرن! (به هانری) سرکرده‌ات کجاست؟
- هانری - نمی‌دانم.
- لاندریو - حتماً نمی‌دانی. ولش کنید. نزنید. سیگار می‌کشی؟
این سیگار را بهش بدهید: بیا بگیر. (سیگار را لای لبش
می‌گذارد و آتش می‌زند، بعد به طرف هانری دراز می‌کند. یک سرباز
سیگار را از دستش می‌گیرد و می‌گذارد دم دهن هانری.) سیگار
بکش به امید چه هستی؟ تو از چنگ ما سالم به‌در
نمی‌روی هانری! بیا و این فیس و افاده‌ها را کنار بگذار.
هیشکی تو را نمی‌بیند. وقت خودت و ما را بی‌خود
تلف نکن. چند ساعتی بیشتر به آخر عمرت نمانده
است. بگو!
- هانری - آخر عمر شما هم نزدیک است.
- لاندریو - به هر حال آخر عمر تو دست من است، من تو را زیر
خاک می‌کنم. سیگارت را بکش و فکر کن. آخر تو آدم
تحصیل کرده‌ای هستی، خودت را واقع بین نشان بده.
تازه اگر تو چیزی نگویی، آن دختره رفیقت، یا آن پسر
بچه خواهند گفت.
- هانری - آنها خودشان می‌دانند.
- لاندریو - سرکرده‌ات کجاست؟

- هانری -** کاری کن که بگویم کجاست.
- لاندریو -** دلت می‌خواهد کتک بخوری؟ سیگار را از دم دهنش بگیر. یا آلا! کلوشه خدمتش برس.
- کلوشه -** (به سربازها) باتون‌ها را بگذارید لای طناب‌ها و بچرخانید. (سربازها دو تا باتون از دو طرف می‌گذارند لای طناب‌ها که دست و کتف‌های هانری را بسته است و می‌پیچانند.) حالا کیف کن! این قدر می‌پیچانند تا به حرف بیایی.
- هانری -** به حرف نمی‌آیم.
- کلوشه -** به این زودی به حرف نمی‌آیی: اول داد و هوارت در می‌آید.
- هانری -** کاری کنید که داد و هوارم در بیاید.
- کلوشه -** تو بچه حرف شنویی نیستی. آدم باید حرف شنو باشد. این قدر به خودت باد نکن، چون اگر بیشتر شکنجه‌ات کنند نفله می‌شوی. سر به نیست می‌شوی: خوب؟ هیچی نمی‌گویی؟ خیر: بی‌بیچانید، بی‌بیچانید. مواظب باشید: دارد دردش می‌آید. خوب؟ نمی‌گویی؟ لابد برای آدمی که تحصیلات تو را دارد، درد معنی ندارد. توی صورتت پراز درد است. (با مهربانی) عرق کردی. دلم به حالت می‌سوزد. (دستمالش را در می‌آورد و عرق‌هایش را پاک می‌کند) بی‌بیچانید، داد می‌زنی، داد نمی‌زنی؟ سرت را تکان می‌دهی. می‌توانی جلو داد و هوارت را بگیری ولی نمی‌توانی سرت را تکان ندهی. چقدر دردت می‌آید (انگشت‌هایش را به گونه هانری می‌مالد) آرواره‌هایت چه سفت شده‌اند: پس می‌ترسی؟ «کاش می‌توانستم یک لحظه جلو دهنم را بگیرم، فقط

همین یک لحظه...» اما پس از این لحظه، یک لحظه دیگر هست، باز هم یک لحظه دیگر خواهد آمد. و این قدر از این لحظه‌ها پشت سر هم می‌رسند تا اینکه تو به این فکر می‌افتی که درد آدم را از پا درمی‌آورد و بهتر آن است که از خودت دل بکنی. ما که ول کن تو نیستیم. (سر او را توی دستهایش می‌گیرد) این چشم‌ها دیگر هیچ وقت مرا نخواهد دید. چی را می‌بیند؟ (یواشکی) چه صورت زیبایی. بیپچانیدش. (مکث. با لحنی فاتحانه) داری هوار می‌کشی، هانری تو داری هوار می‌کشی. گلوی باد کرده‌ات را می‌بینم که پر از هوار شده است؛ می‌خواهند بیایند توی دهن‌ت. یک خرده دیگر تقلا کن. بیپچانیدش. (هانری داد و هوار می‌زند) آها! (مکث) چقدر باید شرم کنی. مهلتش ندهید (هانری هوار راه انداخته) دیدی؛ زحمتش همان هوار اولی بود. حالا دیگر مثل بچه آدم، یواشکی خواهی گفت.

غیر از داد و فریاد چیز دیگری از من نخواهید شنید. (به‌هانری) - هانری، این حرف‌ها را نزن. تو دیگر حق نداری به خودت باد کنی. چند لحظه پیش می‌گفتی: «کاری کنید که هوارم دربیاید.» دیدی چطور هوارت درآمد، حالا بگو که سرکرده‌ات کجاست؟ هانری سرعقل بیا، خریت نکن. بگو ببینم کجاست؟ خوب دیگر، بگو! معطل چه هستی؟ یا داد و هوار بکن یا بگو کجاست. بیپچانیدش، حالا دیگر حسابی بیپچانیدش. بگذارید مچ‌هایش خرد شود؛ و ایستید: از حال رفته است. (می‌رود یک شیشه عرق با یک لیوان می‌آورد با ملایمت

هانری -

کلوشه -

به خورد هانری می‌دهد) بخور، شهید بدبخت. بهتر شدی؟
بسیار خوب؟ کارمان را شروع کنیم. بروید آن مناقش و
شلاق‌ها را بیاورید.

لاندریو -

نمی‌خواهد!

کلوشه -

چه چیز نمی‌خواهد؟

(لاندریو دستی به پیشانی‌اش می‌کشد)

لاندریو -

ببرید آنجا کتک‌کاریش کنید.

کلوشه -

دردسر برای خودمان درست می‌کنیم. یعنی چه؟

لاندریو -

کلوشه، من به تو امر می‌کنم. این دو مرتبه است این را
به تو گوشزد می‌کنم.

کلوشه -

پس...

لاندریو -

(با فریاد) می‌خواهی دک و پوزت را خرد کنم؟

کلوشه -

خوب، خوب، ببریدش آنجا.

(سربازها هانری را از صندلی باز می‌کنند و با خودشان می‌برند بیرون.

کلوشه هم دنبال آنها می‌رود.)

سن ۴

پلرن - لاندریو

پلرن -

تو می‌آیی؟

لاندریو -

نه. کلوشه. دل من را بهم می‌زند.

پلرن -

زیاد حرف می‌زند. (مک) درس طبابت! گه سگ! من

در سیزده سالگی مدرسه را ول کردم، مجبور بودم

بروم دنبال نان پیدا کردن. شانس نداشتم که یک پدر و

مادر پولداری داشته باشم که خرج تحصیل مرا بدهند.

- لاندریو - امیدوارم که به حرف بیاید.
- پلرن - خدا کند، آره، می‌گویند!
- لاندریو - وقتی که یکی به حرف نمی‌آید، آدم کفرش درمی‌آید.
(هانری فریاد می‌کشد. لاندریو به طرف در می‌رود و در را می‌بندد.
ولی صدای هوار هانری باز شنیده می‌شود. لاندریو می‌رود به طرف
رادیو و پیچ آن را باز می‌کند.)
- پلرن - (بهت زده) لاندریو، تو هم؟
- لاندریو - این داد و فریادها نمی‌گذارد راحت باشم. آدم باید
اعصاب آهنی داشته باشد.
- پلرن - بگذار داد بزند! کثافت! روشن‌فکر گه! (صدای موزیک
گوشخراش) زیاد بلندش نکن: تو نمی‌گذاری داد و فریاد
این کثافت را بشنوم.
- لاندریو - برو پیش آنها (پلرن اول دو دل است ولی بعد می‌رود بیرون) باید
بگویند. آدم بی‌رگی است، باید آدم بی‌رگی باشد.
(صدای موزیک و فریاد هانری قاطی شده‌اند. فریادش قطع می‌شود.
مکث. پلرن رنگ پریده برمی‌گردد.)
- پلرن - رادیو را ببند.
- (لاندریو پیچ رادیو را می‌بندد.)
- لاندریو - چه شد؟
- پلرن - دارند می‌کشندش، ولی چیزی نمی‌گویند.
- لاندریو - (به طرف در می‌رود) دست نگهدارید. بیاوریدش اینجا.

سن ۵

همان‌ها به اضافه: کلوشه، سربازها و هانری

- پلرن -** (می‌آید پیش هانری). هنوز تمام نشده، نترس، اینجا دوباره شروع می‌شود: سرت را بینداز پایین. بهت می‌گویم سرت را بینداز پایین (می‌زندش) گه سگ!
- کلوشه -** (می‌آید جلوش) دستهایت را بیاور جلو، می‌خواهم دست بسندت بزنم (خیلی با ملایمت دستبندش را می‌زند) دردت می‌آید، ها؟ خیلی دردت می‌آید؟ جوانک بدبخت فلک‌زده! (موهایش را نوازش می‌کند) برو، اما اینقدر فیس نکن: تو همین الان داد و هوار راه انداخته بودی، فردا هم به حرف می‌آیی و می‌گویی سرکرده‌ات کجاست. (لاندریو اشاره می‌کند: سربازها هانری را بیرون می‌برند.)

سن ۶

همان‌ها، سوای هانری و سربازها

- پلرن -** کثافت!
- لاندریو -** آدم کفرش درمی‌آید.
- کلوشه -** برای چه؟
- لاندریو -** وقتی یکی به حرف نمی‌آید آدم کفرش درمی‌آید.
- کلوشه -** به هر حال داد و هوارش درآمد. یک هواری می‌کشید... (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.)
- پلرن -** دختره را بیاور.
- لاندریو -** دختره... اگر مقرر نیاید...
- پلرن -** خوب دیگر...
- لاندریو -** هیچی، (با یک لحن شدید ناگهانی) باید بین این چند نفر یکیشان مقرر بیاید.

کلوشه - آن موبوره را باید دوباره کشید زیر کار، سر بزنگاه است.

لاندریو - کدام موبور؟

کلوشه - سوربیه آدم بیرگی است.

لاندریو - آدم بیرگی است؟ برو بیاورش.

(کلوشه بیرون می‌رود.)

سن ۷

پلرن - لاندریو

پلرن - همه‌شان آدم‌های بی‌رگی هستند. فقط چیزی که هست سرشان به سنگ خورده است.

لاندریو - پلرن اگر ناخن‌هایت را بکشند چکار می‌کنی؟

پلرن - انگلیسی‌ها ناخن نمی‌کشند.

لاندریو - پارتیزان‌ها چطور؟

پلرن - آنها ناخن‌های ما را نخواهند کشید.

لاندریو - چرا؟

پلرن - این کارها به سرما نمی‌آید.

(کلوشه، بعد سوربیه وارد می‌شوند.)

کلوشه - بگذار خودم بازجویی‌اش کنم.

سن ۸

کلوشه - همان‌ها، کلوشه، بعد سوربیه همراه سربازها می‌آید تو. دستبندش را در آورید. دستهایش را به صندلی ببندید.

خوب (به‌طرف سوریه می‌رود) تو باز اینجا آمدی. دوباره آمدی روی این صندلی و ما هم اینجا ایم. هیچ می‌دانی چرا دوباره تو را آوردیم اینجا؟
نه.

سوریه -

برای اینکه تو آدم بی‌غیرتی هستی و اقرار می‌کنی. تو بی‌غیرت نیستی؟
چرا.

کلوشه -

سوریه -

خوب دیگر، خودت هم اقرار می‌کنی. من از چشمهایت می‌فهمم. چشمهایت چه گرد شده، نشان بده ببینم...

کلوشه -

وقتی به‌دارت زدند، خواهی دید چه جور چشمهایت از کاسه درمی‌آید.

سوریه -

سرتغ بازی درنیاور، برایت بد می‌شود.

کلوشه -

مگر خون شما از خون من رنگین‌تر است. از حرف من درد آمد ها؟ تو که مرا شکنجه نمی‌کنی، خودت را شکنجه می‌دهی.

سوریه -

تو جهود نیستی؟

کلوشه -

(بهت زده) من؟ نه.

سوریه -

قسم می‌خورم که تو جهودی (به‌سربازها اشاره می‌کند که سوریه را بزنند) بگو ببینم جهودی یا نه؟

کلوشه -

چرا هستم، جهودم.

سوریه -

خیلی خوب. پس حالا گوش کن! اول می‌دهم ناخنهایت را یکی یکی بکشند، این به‌تو فرصت می‌دهد که فکرت را بکنی! ما عجله نداریم. امشب وقت زیادی داریم! می‌گویی یا نه؟

کلوشه -

- سوربیه -** چه گه و گندهایی!
- کلوشه -** چه گفتی؟
- سوربیه -** گفتم: چه گه و گندهایی. هم تو و هم من، همه مان گه و گندیم.
- کلوشه -** (به سربازها). منقاش را بگیرید و شروع کنید.
- سوربیه -** ولم کنید! ولم کنید! می‌گویم. هرچه می‌خواهید می‌گویم.
- کلوشه -** (به سربازها). فعلاً یک کمی از ناخنش را با منقاش بکشید تا بفهمد که شوخی در کار نیست (سوربیه به ناله می‌افتد) خوب بگو ببینم: سرکرده‌ات کجاست؟
- سوربیه -** این طناب‌ها را باز کنید، دیگر طاقت ماندن روی این صندلی را ندارم. دیگر طاقت ندارم! طاقت ندارم!
- (لاندریو به سربازها اشاره می‌کند بازش می‌کنند؛ با حال ترس و لرز بلند می‌شود و می‌رود به طرف میز) یک سیگار می‌خواهم.
- لاندریو -** دیگر چه؟
- سوربیه -** شما دنبال کی می‌گردید؟ سرکرده را می‌خواهید؟ من می‌دانم، آنها را دیگر نمی‌دانند؛ ولی من می‌دانم کجاست. من محرم اسرار او بودم. او در... (ناگهان نقطه‌بی را در پشت سر آنها نشان می‌دهد)... آنجا است! (همه‌شان به طرف آن نقطه سربرمی‌گردانند، در این موقع یکهو به طرف پنجره خیز برمی‌دارد و می‌پرد روی طارمی پنجره) من پیروز شدم! اگر بخواهید جلو بیایید، خودم را پرت می‌کنم. پایین پیروز شدم! من پیروز شدم!
- کلوشه -** خریت نکن! اگر بگویی آزاد می‌شوی.
- سوربیه -** بندی‌ها! (فریاد می‌کشد) آهای رفقا! هانری، کانورس، من

هیچی نگفتم! (سربازها به طرف او می‌پرند، ولی او خودش را پرت می‌کند.) شب بخیر!

سن ۹

کلوشه، لاندریو، پلرن و سربازها)

پلرن - چه گه بی غیرتی! کثافت مآب!

(همه روی پنجره خم می‌شوند.)

لاندریو - (به سربازها.) بروید پایین، ببینید اگر زنده مانده باشد

بیاوریدش بالا. اینقدر زیاد و تندتند شکنجه می‌دهید که آدم به دردسر می‌افته.

(سربازها بیرون می‌روند. مکث)

کلوشه - بهت نگفتم پنجره را ببند؟

(لاندریو به طرف کلوشه می‌آید و یک کشیده می‌خواباند توی گوشش)

لاندریو - این را هم تو گزارشت بنویس.

(مکث. کلوشه دستمالش را درمی‌آورد و دهنش را پاک می‌کند.)

سربازها برمی‌گردند.)

یکی از سربازها - سقط شده!

لاندریو - مزخرف! (به سربازها) بروید دختره را بیاورید پیش من.

(سربازها بیرون می‌روند) خدا کند چیزی بگویند. یک

چیزی بگویند.

پرده سوم

انبار زیرشیرواتی، فرانسوا، کانوریس و هانری روی زمین، روبروی هم نشسته‌اند. هر سه نفر حلقه وار بهم چسبیده‌اند و یواشکی با خودشان حرف می‌زنند. ژان با وضع فلاکت باری در اطراف آنها قدم می‌زند. گاهگاهی حرکتی از خودش نشان می‌دهد که می‌خواهد وارد صحبت آنها بشود، ولی بعد منصرف می‌شود و دوباره به قدم زدن خودش ادامه می‌دهد.

سن ۱

فرانسوا، هانری، کانوریس، ژان

کانوریس - وقتی که دست‌های مرا به‌صندلی بستند، نگاهشان می‌کردم. یک یارو آمد و شروع کرد به زدن من. بهش خیره شدم و فکر کردم که: من این یارو را یک جایی دیده‌ام. بعد افتاده بودند به‌جان من و منم تقلا می‌کردم تا او را به‌خاطر بیاورم.

هانری - کدام یکی شان را می‌گویی؟

کانوریس - آن بزرگه‌شان، که دهنش چاک و بست ندارد. من او را

در گرنوبل دیده‌ام. تو قنادی شازیر. می‌دانی، توی خیابان لونگ. در پستوی دکانش، دوز و کلک جور می‌کردند. تمام روزهای یک شنبه آن یارو را می‌دیدم، یک جعبه شیرینی دستش بود از آنجا بیرون می‌آمد؛ دور جعبه را با نخ قرمزی بسته بودند. او را از روی دک و پوزه نحس‌اش شناختم. گمان می‌کردم پلیس باشد. تو می‌بایستی زودتر به من بگویی.

هانری -

که آن یارو پلیس بود؟

کانوریس -

که قنادی شازیر مرکز دوز و کلک بود. چیزهایی هم در گوش تو می‌گفت؟

هانری -

می‌خواهم بگویم. روی من خم شده بود و نفس‌گندش را توی صورت من می‌فرستاد.

کانوریس -

(ناگهان) چه می‌گفت؟

ژان -

(همه به طرف او برمی‌گردند و نگاهش می‌کنند)

هیچی، چیزهای دری‌وری.

هانری -

نمی‌توانم طاقتش را بیاورم.

ژان -

برای چه؟ حواست کجاست؟

هانری -

آه! آه! بله؟ حتماً درست ملتفت نشدم.

ژان -

(سکوت. هانری برمی‌گردد به طرف کانوریس)

تو گمان می‌کنی این یاروها قبلاً چکاره بوده‌اند؟

هانری -

آن‌گنده که یادداشت برمی‌دارد باید دندان‌ساز باشد.

کانوریس -

بد نیست. پس خوب شد: خوشبختانه صندلی دندان

هانری -

کشی‌اش را نیاورده است.

(می‌خندند)

(با تندی). نخندید. (از خنده باز می‌مانند و ژان را نگاه می‌کنند)

ژان -

می دانم: شماها می توانید بخندید، شماها، شماها حق دارید بخندید. حالا دیگر دستوری ندارم که به شماها بدهم. (مکث) اگر شماها به من می‌گفتید که روزی مرا رو بند می‌کنید... (مکث) آخر شماها چطور می‌توانید خوشحال باشید.

درست می‌شود.

هانری -

به‌طور حتم. و شماها به حساب خودتان شکنجه می‌بینید. همین باعث شده که انسان وجدانش راحت باشد؛ من زن گرفته بودم به شماها نگفته بودم. زنم سر زامرد. توی راهروی زایشگاه می‌گشتم، می‌دانستم می‌میرد، مثل حالا، درست شبیه آن وقت است! می‌خواستم کمکش کنم، کاری از دستم برنمی‌آمد. راه می‌رفتم و گوشه‌هایم راتیز می‌کردم تا فریادهایش را بشنوم. فریاد نمی‌کشید. نقش‌اش را خوب بازی می‌کرد. شماها هم همین‌طورید.

اینکه تقصیر ما نیست.

هانری -

و تقصیر منم نیست. دلم می‌خواست بتوانم به شماها کمک کنم.

ژان -

از دستت برنمی‌آید.

کانوریس -

می‌دانم (مکث) دو ساعت است که لوسی را برده‌اند. شماها را این قدر زیاد نگاه نداشتند.

هانری -

او زن است. آنها با زن‌ها خودشان را سرگرم می‌کنند.

هانری -

(یکهو صدایش را بلند می‌کند) برمی‌گردم. در این هفته، یا یک

ژان -

ماه دیگر برمی‌گردم. به نفراتم دستور می‌دهم

همه‌شانرا اخته کنند.

هانری - تو شانس این را داری که باز می‌توانی از آنها نفرت داشته باشی.

ژان - مگر این شانس است؟ به علاوه، من مخصوصاً برای این از آنها نفرت دارم که حواس خودم را مشغول کنم. (یک خرده قدم می‌زند، بعد فکری می‌کند و می‌رود یک اجاق کهنه خوراکی‌پزی را می‌کشد زیر دریچه.)

کانوریس - چقدر ما را دردسر می‌دهی. چکار می‌کنی؟

ژان - می‌خواهم پیش از اینکه هوا تاریک بشود او را ببینم.

هانری - کی را؟

ژان - نعش سوربیه را.

هانری - (با بی‌اعتنایی) ای بابا!

(ژان می‌رود بالای اجاق می‌ایستد و از دریچه نگاه می‌کند.)

ژان - هنوز هم اینجا است. می‌گذارند همین جا بپوسد

می‌خواهید بیایید بالا؟ کمکتان می‌کنم.

کانوریس - که چی؟

ژان - آره. که چی؟ مرده‌ها را به من واگذارید.

فرانسوا - من می‌خواهم ببینم.

هانری - من صلاح نمی‌دانم.

فرانسوا - (به ژان) کمک کن. (ژان او را کمک می‌کند، می‌رود بالای اجاق و

از دریچه نگاه می‌کند) چه شده!... مغزش داغون شده.

(می‌آید پایین و می‌رود گوشه‌ی چمباتمه می‌نشیند و به لرزه می‌افتد.)

هانری - (به ژان) این کارِت باعث دردسر می‌شود.

ژان - مگر چه شده؟ چقدر خشن هستی، فکر کردم طاقت

دیدن نعشی را دارید.

هانری - من ممکن است طاقت دیدنش را داشته باشم، ولی نه

این بچه. (به‌فرانسوا) باید چک و چانه‌اش را بست و اینهم به‌گردن ژان می‌افتد. توبار این مرده را نمی‌توانی به‌گردن بکشی. او تمام کرد: دیگر اسمش را نیاورید. ولی تو هنوز یک ته راهی مانده تا تمام کنی. سرگرم خودت باش.

فرانسوا -

منهم کله‌ام له‌ولورده شده و چشم‌هایم...

هانری -

دیگر از تو گذشت: تو آنجا نمی‌روی که نگاهت بکنند.

(مکث. ژان در طول و عرض انبار قدم می‌زند، بعد برمی‌گردد می‌آید

جلو‌کانوریس و هانری می‌نشیند.)

ژان -

آیا برای اینکه دوباره با شماها رفیق شوم، باید

ناخن‌هایم را بکشند؟

کانوریس -

تو همیشه با ما رفیق هستی.

ژان -

تو خوب می‌دانی که نیستم. (مکث) کی می‌گویی؛ من

طاقت شکنجه را می‌آورم! (به‌هانری) ممکن است من

یکی، داد و هوار نکنم؟

هانری -

دیگر چه؟

ژان -

ببخشید. من نباید هیچی بگویم.

هانری -

ژان!... بیا نزد ما بنشین (ژان کمی دو دل است و بعد

می‌نشیند) تو هم اگر جای ما بودی مثل ما می‌شدی.

اما، ما دلواپسی شما را نداریم. (ژان یکهو بلند می‌شود) چه

خبره؟

ژان -

مادامی که او را برنگردانیده‌اند، من نمی‌توانم سرجایم

بند بشوم.

هانری -

می‌بینی که چقدر جم می‌خوری، چقدر تکان

می‌خوری: تو خیلی سرزنده‌یی!

ژان - شش ماه تمام دندان رو جگر گذاشتم و بهش نگفتم

دوستت دارم، شب وقتی که در کنارش قرار می‌گرفتم،
چراغ‌ها را خاموش می‌کردم.

هانری - چکار می‌شود کرد؟ اصلکاری پیروزی است.

ژان - چه پیروزی؟

هانری - پیروزی! دو دسته روبروی یک‌دیگر قرار گرفته‌اند:

یکی از آنها می‌خواهد آن دیگری را به حرف بیاورد.

(می‌خندد) چکار احمقانه‌یی. ولی تنها کاری که از

دستمان برمی‌آید همین است. اگر ما به حرف بیاییم،

همه‌مان نضله شده‌ایم. آنها حساب روحیه ما را نگاه

داشته‌اند؛ چون من هوار کشیده‌ام، ولی روی هم‌رفته

وضع‌مان بد نیست.

ژان - چه پیروزی، چه شکست، همه‌اش به جهنم! اینها

مسخره‌باز است. لوسی از روی حقیقت شرم دارد و از

روی حقیقت عذاب و شکنجه می‌کشد.

هانری - دیگر چه؟ ولی من حسابی شرم داشتم از اینکه مرا

به‌داد و هوار انداخته‌اند. اما تمام می‌شود. اگر لوسی

هم هیچی نگوید، دستمالیش هم بکنند چیزی

نمی‌شود. هیچ می‌دانی آنها آدم‌های بدبختی هستند.

ژان - هر چه باشد آنها مرد هستند و لوسی لخت در آغوش

آنها است.

هانری - چیزی نیست. راستش را بخواهی، منم لوسی

رادوست دارم، من هم!

ژان - تو؟

هانری - چرا نداشته باشم؟ اگر بدانی وقتی که شب دوتایی از

پله‌ها بالا می‌رفتید، چقدر خودم را می‌خوردم؛ پیش خودم می‌گفتم حالا چراغ‌ها را خاموش می‌کنی.

ژان - تو، دوستش داری؟ با این حال می‌توانی راحت سرجایت بند شوی؟

هانری - عذاب و شکنجه‌ای که او می‌کشد ما را به هم نزدیک می‌کند. ولی خوشحالی‌ای که از دیدن تو داشت، ما را آن وقت‌ها از هم جدا می‌کرد. اما امروز من به او نزدیکترم تا شما.

ژان - اینجور نیست! اینجور نیست! در همین وقت هم که دارند شکنجه‌اش می‌دهند به فکر من است. غیر از من به فکر هیچ‌کس نیست. اگر هم تن به شکنجه و ننگ می‌دهد به خاطر این است که مرا لو ندهد.

هانری - خیر، به خاطر پیروزی است.

ژان - تو دروغ می‌گویی! (مکت) خودش به من گفت: وقتی برمی‌گردم، جز عشق چیز دیگری در چشم‌های من نخواهد بود.

(صدای پا در راهرو شنیده می‌شود.)

هانری - برگشت، حالا تو چشمهایش عشق را ببین!
(در باز می‌شود: هانری از جایش بلند می‌شود.)

سن ۲

همان‌ها با لوسی

(ژان و هانری بدون اینکه حرفی بزنند لوسی را نگاه می‌کنند و او یک راست بدون اینکه آنها را نگاه کند می‌آید جلو سن می‌نشیند. مکت.)

لوسی - فرانسوا! (فرانسوا می‌آید پیش او، جلو زانوهایش می‌نشیند.) دستم نزن. مانتوی سوربیه را بده من. (فرانسوا مانتو را دست می‌گیرد) بینداز روی شانه‌هایم.
(خودش را کیپ توی مانتو می‌پیچید.)

فرانسوا - سردت هست؟

لوسی - نه. (مکث) اینها چکار می‌کنند؟ به من نگاه می‌کنند؟

چرا هیچ‌کدامشان حرف نمی‌زنند؟

ژان - (از پشت سر می‌آید کنار لوسی.) لوسی؟

کانوریس - ولش کن!

ژان - لوسی!

لوسی - (با ملایمت) چه می‌خواهی؟

ژان - تو به من قول دادی که جز عشق من چیز دیگری در

چشمهایت نخواهد بود.

لوسی - عشق؟

(با دل‌تنگی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.)

کانوریس - (از سرجایش بلند می‌شود) - کارش نداشته باش، همین الان

باهش حرف می‌زنی.

ژان - (با تندی) دست از سرم بردارید. لوسی مال من است.

شماها از من بریده‌اید، شماها! و من حرفی با شماها

ندارم، ولی نمی‌توانید این را از دستم درآورید. (لوسی)

برایم حرف بزن. تو که مثل این‌ها نیستی؟ غیرممکن

است که تو مثل اینها باشی. چرا جواب نمی‌دهی؟

مگر از من دلخوری؟

لوسی - ازت دلخور نیستم.

ژان - لوسی نازنینم.

- لوسی - من دیگر هیچوقت نازنین‌ات نمی‌شوم، ژان.
ژان - تو دیگر مرا دوست نداری؟
لوسی - چه می‌دانم. (ژان یک خرده می‌آید جلوتر) خواهش می‌کنم
به من دست نزن. (به‌زحمت) فکر می‌کنم هنوز باید تو را
دوست داشته باشم. اما دیگر عشقم را حس نمی‌کنم.
(با کوفتگی) من ابداً دیگر چیزی را حس نمی‌کنم.
کانوریس - (به ژان) بیا دیگر.
(ژان را با خودش می‌آورد و مجبورش می‌کند کنار او بنشیند.)
لوسی - (مثل اینکه با خودش حرف می‌زند). - این حرف‌ها زیاد مهم
نیست. (به فرانسوا) چکار می‌کنند؟
فرانسوا - نشسته‌اند. پشتشان را به تو کرده‌اند.
لوسی - خوب. (مکث) بهشان بگو که من هیچی نگفتم.
کانوریس - خودمان می‌دانیم. لوسی.
لوسی - خوب.
(سکوت طولانی، بعد صدای پا در راهرو شنیده می‌شود. فرانسوا جیغ
می‌کشد و از سرجایش می‌پرد.)
لوسی - چه خبر شده؟ آها! آره، نوبت تو است. خودت را
خوب نگاهدار: باید آنها را شرم‌منده کرد.
(صدای پا نزدیک می‌شود، بعد دور می‌شود.)
فرانسوا - (خودش را می‌اندازد روی زانوهای لوسی). - من دیگر بیش از
این طاقتش را ندارم! دیگر بیش از این طاقت ندارم!
لوسی - به من نگاه کن ببینم! (سر فرانسوا را بلند می‌کند) چقدر
می‌ترسی! جلو دهندت را می‌گیری یا نه؟ جواب بده؟
فرانسوا - دیگر نمی‌دانم. تا تو برنگشته بودی یک خرده دل و
جرات برایم باقی مانده بود، ولی نمی‌بایستی تو را

دوباره ببینم. تو اینجا هستی، با این موهای درهم ریخته، با این بلوز پاره پاره شده، اینجایی و من می‌دانم که آنها تو را بغل کرده‌اند.

لوسی -

(با تندی) دست به من نزده‌اند. هیشکی به من دست نزده. من سنگ شده بودم و دست آنها را حس نمی‌کردم. تو روی آنها نگاه می‌کردم و به این فکر بودم: هیچی نمی‌شود (باشوق) و هیچی هم نشد. آخر سر آنها را به ترس انداختم. (مکث) فرانسوا، اگر تو چیزی بگویی حسابی مرا بی‌آبرو می‌کنند. خواهند گفت: «پدرشان را درآوردیم!» به خاطر و به یادگار خودشان می‌خندند و می‌گویند: «آن دختره ترگل‌ورگل را خوب دست انداختند!» باید آنها را شرم‌منده ساخت: اگر امید دیدار آنها را نداشتم، همین الان خودم را از این دریچه پایین می‌انداختم. جلو دهن‌ت را خواهی گرفت یا نه؟

(فرانسوا شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و جواب نمی‌دهد. سکوت)

هانری - (آهسته) ژان حالا دیدی حق با من بود؟ لوسی جز فکر پیروزی، فکر دیگری در سر ندارد.

ژان - خفه شو! چرا می‌خواهی او را از دستم بگیری؟ تو چیزی کم و کسر نداری؛ مثل یک آدم با حیثیت و خوشحال خواهی مرد. ولی من جز لوسی چیز دیگری ندارم و می‌خواهم زندگی کنم!

هانری - من چیزی نمی‌خواهم، این من نیستم که او را از دستت درمی‌آورم.

ژان - گمشو! گمشو! دیگر چه. تو کاملاً حق داری، حتماً حق شکنجه کردن مرا هم داری، چون قبلاً به حسابت

رسیده‌اند. (بلند می‌شود) چقدر از خودتان خاطر جمعید. پس برای اینکه وجدان آدم راحت باشد کافیت که شکنجه بدنی ببینند؟ (هانری جوابی نمی‌دهد) پس تو ملتفت نیستی که من از همه شماها بدبخت‌ترم؟

(یکهو از جایش بلند می‌شود). ها!ها!ها!

فرانسوا -

(با فریاد) - بدبخت‌تر از همه! بدبخت‌تر از همه!

ژان -

(می‌پرد به ژان) - هیكلش را نگاه کنید! هیكلش را نگاه کنید! بدبخت‌تر از همه ما. همه‌اش خورده و خوابیده دست‌هایش آزاد است، می‌رود و آزاد می‌شود و زندگی را مثل گذشته از سر می‌گیرد. ولی بدبخت‌تر از همه است. دیگر چه می‌خواهی؟ می‌خواهی برایت دل‌سوزی کنند؟ کثافت!

فرانسوا -

(بازوهایش را جلوی سینه‌اش گرفته است) - خوب!

ژان -

من به کوچکترین صدایی از جایی می‌پریم. آب دهم را دیگر نمی‌توانم قورت بدهم، دارم چانه می‌اندازم. ولی به‌طور حتم، این یکی از همه‌مان بدبخت‌تر است: من با خوشحالی می‌میرم. (صدایش را بلندتر می‌کند). این خوشبختی را به تو برمی‌گردانم، بیا!

فرانسوا -

(ناگهان از سرجایش بلند می‌شود) - فرانسوا!

لوسی -

من تو را لو می‌دهم! تو را لو می‌دهم! من تو را قربانی و تصدق خوشحالی خودمان می‌کنم!

فرانسوا -

(با صدای گرفته) - لو بده: نمی‌دانی چقدر آرزویش را دارم.

ژان -

(پس گردن فرانسوا را می‌گیرد و سرش را به‌طرف خود می‌کشد). تو

لوسی -

روی من نگاه کن ببینم: جرأت می‌کنی او را لو بدهی؟ جرأت! چه کلمات قلبه‌یی بلدند. او را لو خواهم داد،

فرانسوا -

همین است که می‌گویم: نمی‌دانی چه کار آسانی است: آن یاروها به من نزدیک می‌شوند، دهانم خود به خود باز می‌شود، اسمش از دهانم می‌پرد و من با دهانم هم آهنگی می‌کنم. دیگر جرأت یعنی چه؟ وقتی که شماها را با این خل وضعی می‌بینم که رنگ به صورتتان نمانده و همه‌اش کز کرده‌اید دیگر چرا از نفرت شماها بترسم (مکت) لوسی من تو را نجات می‌دهم و آنها زندگی را به ما برمی‌گردانند.

لوسی - من این زندگی را نمی‌خواهم.

فرانسوا - ولی من می‌خواهم. من آزادی می‌خواهم هر جوری که می‌خواهد باشد و وقتی که عمر آدم زیاد شود، این حرف‌ها فراموش می‌شوند.

کانوریس - فرانسوا، تازه اگر لوش بدهی تو را نمی‌بخشند.

فرانسوا - (ژان را نشان می‌دهد) - دست کم شکنجه کردن او را خواهم دید.

هانری - (بلند می‌شود و می‌رود پیش لوسی) - تو به گمانت فرانسوا راست می‌گویدی؟

لوسی - (سرش را به طرف فرانسوا برمی‌گرداند و او را ورنانداز می‌کند) - آره.

هانری - خاطر جمعی؟

(به همدیگر نگاه می‌کنند).

لوسی - (بعد از دو دلی زیاد) - آره.

(هانری می‌رود به طرف فرانسوا، کانوریس بلند می‌شود و می‌آید کنار هانری. هردو شان به فرانسوا خیره می‌شوند.)

هانری - فرانسوا، من قیم تو نیستم. تو یک پسر بچه بیش نیستی و این کارها برای تو بی‌اندازه دشوار و شاق بود. فکر

می‌کنم اگر من هم به سن و سال تو بودم مقرر می‌آمدم. همه‌اش تفصیر خودمان است. نمی‌بایستی تو را با خودمان بیاوریم: در این جور کارها خطراتی هست که فقط مرده‌ها می‌توانند با آن روبه‌رو شوند. باید ما را بیخشی.

کانوریس -

(خودش را پس می‌کشد.) منظورتان چیه؟ می‌خواهید چکار کنید؟

فرانسوا -

فرانسوا، نباید چیزی بگویی، هیچ می‌دانی، فوری تو را می‌کشند و تو با سرافکنندگی خواهی مرد.

هانری -

(وحشت‌زده) - بسیار خوب، چیزی نمی‌گویم، می‌گویم چیزی نخواهم گفت؛ کاری به کارم نداشته باشید.

فرانسوا -

ما دیگر به حرف تو اطمینان نداریم. آن یاروها می‌دانند که تو نقطه ضعف ما هستی. ول کن تو نیستند، این قدر می‌زنندت تا بگویی. ما باید کار خودمان را به کنیم و نگذاریم تو صدایت دربیاید.

هانری -

شما به خیالاتان من می‌گذارم کارش بکنید؟ بچه جان نترس. دست‌های من آزاد است و با تو هستم.

ژان -

(جلوش را می‌گیرد.) تو دیگر چرا دخالت می‌کنی؟ آخر او برادر تو است.

لوسی -

دیگر چه؟ تا فردا باید بمیرد.

ژان -

راستی این تویی لوسی؟ ازت می‌ترسم.

لوسی -

باید هیچی نگوید. حالا به هر وسیله‌یی که شده اهمیت ندارد.

لوسی -

شماها باور نمی‌کنید... (هیچ کس جواب نمی‌دهد) آخر برایتان قسم می‌خورم که چیزی نخواهم گفت. (هیچ کس

فرانسوا -

حرف نمی‌زند) لوسی بدادم برس، نگذار اینها اذیتم کنند، چیزی نمی‌گویم: برایت قسم می‌خورم که نمی‌گویم. (می‌آید کنار فرانسوا) - بهش دست نزنید.

ژان -

ژان، رفقا چه وقت می‌آیند توی ده؟
روز سه‌شنبه.

هانری -

ژان -

چند نفر هستند.

هانری -

۶۰ نفر.

ژان -

این ۶۰ نفری که به تو اطمینان کرده‌اند روز سه‌شنبه اینجا بیایند، با این وضعی که پیش آمده، همه‌شان نفله می‌شوند: حالا تو باید طرف آن ۶۰ نفر را بگیری یا طرف این بچه‌ها را. یکی‌شان را انتخاب کن.

هانری -

شما حق ندارید که به من دستور بدهید.
سرکرده‌شان هستی یا نه؟ زود باش!

ژان -

هانری -

(ژان کمی دودل است بعد یواشکی از کنار فرانسوا دور می‌شود. هانری می‌آید پیش فرانسوا).

(هانری را نگاه می‌کند و بعد شروع می‌کند به جیغ و داد کردن) -

فرانسوا -

لوسی به دادم برس! توی این تاریکی شب نمی‌خواهم اینجا بمیرم. هانری! من پانزده سال دارم، بگذار زندگی کنم. توی تاریکی مرا نکش. (هانری گلوش را می‌گیرد و فشار می‌دهد) لوسی! (لوسی سرش را از او برمی‌گرداند) از همه شما بیزارم.

طفلک معصوم! دلبند من. یگانه عشق من، ما را ببخش: (سرش را به طرف او می‌کند) (مکث) به هانری زود باش!

لوسی -

نمی‌توانم. مچ‌های مرا خرد کرده‌اند.

هانری -

(مکث)

لوسی - تمام شد یا نه؟

هانری - تمام شد دیگر!

(لوسی برمی‌گردد و جسد فرانسوا را بغل می‌گیرد. سر فرانسوا روی زانوهایش می‌افتد. بعد از سکوت زیاد. ژان آهسته شروع می‌کند به حرف زدن؛ تمام حرفهایی که با هم می‌زنند با صدای خفه و گرفته است.)

ژان - شماها به چه صورتی درآمده‌اید؟ چرا با آن‌های دیگر نمردید؟ از دیدن شماها وحشت دارم.

هانری - خیال می‌کنی، من خودم را دوست دارم؟

ژان - باشد. بیست و چهار ساعت دیگر تو از دست خودت

خلاص می‌شوی. ولی قیافه این جوانک که قربان صدقه‌تان می‌رفت. همیشه جلو چشمم خواهد بود که تو بد دک و پوز با دست‌هایت گلویش را فشار می‌دادی. (به طرف فرانسوا می‌آید و نگاهش می‌کند) پانزده ساله! با چه ترس و غضبی جان کند. (برمی‌گردد به طرف هانری) او تو را دوست داشت، سرش را روی شانه‌ات می‌گذاشت و خوابش می‌برد: به تو می‌گفت: «وقتی که تو اینجایی من چه خوب می‌خواهم (مکث) کثافت!

هانری - (به کانوریس و لوسی) - پس شماها چرا حرف نمی‌زنید؟

مرا تنها نگذارید. لوسی! کانوریس! آخر شماها با دست‌های من او را کشتید. (جوابی نمی‌دهند. رو می‌کند به ژان) پس تو که حالا برای من قاضی شده‌ی بی‌گو بینم، چرا از او دفاع نکردی؟

ژان - (با حرارت) - چکار می‌توانستم بکنم؟ مگر شماها

می‌گذاشتید من کاری بکنم؟

هانری - تو دست‌هایت آزاد بود، می‌بایست بیفتی به جان من. (با رغبت) کاش چنین می‌کردی... کاش آن‌قدر مرا می‌زدی تا بیفتم.

ژان - دست‌های آزاد؟ شماها مرا طناب پیچ کرده‌اید. تا می‌آیم یک کلمه حرف بزنم، تا می‌آیم تکان بخورم، می‌گویید: «پس رفقا چی؟» شماها مرا طرد کرده‌اید. مرده و زنده من برای شما یکی است. مرگ و زندگی من برایتان یکسان است. حالا دیگر مرا همدست خودتان به حساب نیاورید، اینکه کاری نیست. من فقط شاهد کارهای شماها هستم و شهادت می‌دهم که شماها آدم‌کش هستید. (مکث) تو از روی خودخواهی او را کشته‌یی.

هانری - تو دروغ می‌گویی.

ژان - از روی خودخواهی! یاروها تو را به داد و هوار انداختند یا نه؟ و حالا تو شرمنده هستی. و برای اینکه تلافی کرده باشی، می‌خواهی آنها را به حیرت بیندازی؟ دلت می‌خواهد مرگ زیبایی نصیب بشود؟ مگر این‌جور نیست؟ تو می‌خواهی پیروز بشوی، خودت به ما گفتی. تو به ما گفتی می‌خواهی پیروز بشوی.

هانری - نه، این‌جور نیست! این‌جور نیست! لوسی بهش بگو که این‌جور نیست! (لوسی جواب نمی‌دهد. کمی به طرف لوسی می‌رود) جواب بده؛ تو باور می‌کنی که من او را از روی خودخواهی کشته‌ام؟

لوسی - من نمی‌دانم (مکث، بعد با ناراحتی) او نمی‌بایستی چیزی

بگویند.

هانری - مگر تو از من متنفری؟ فرانسوا برادر تو بود و تنها تو

حق داری مرا محکوم کنی.

لوسی - من از تو متنفر نیستم. (هانری به جسد فرانسوا که توی بغل لوسی

است نزدیک می‌شود. ولی او با لحن جدی) دست بهش نزن.

(هانری یواشکی برمی‌گردد به طرف کانوریس)

هانری - کانوریس! تو یکی که داد و هوار نکردی. ولی با وجود

این به‌مرگ او راضی بودی. مگر ما از روی

خودخواهی او را کشته‌ایم؟

من خودخواهی ندارم.

کانوریس -

هانری - ولی من خودخواهم! براستی من خودخواهم. مگر من

از روی خودخواهی او را کشته‌ام؟

تو خودت باید بدانی.

کانوریس -

هانری - من... نه، دیگر نمی‌دانم. همه چیز به سرعت گذشت و

حالا او مرده است (با تندی) مرا از خودتان نرانید! شماها

حق ندارید مرا از خودتان برانید! وقتی که دستهایم را

دورگردنش حلقه کرده بودم، مثل این بود که

دست‌های همه ما گلوهایش را چسبیده و فشار

می‌دهیم و گرنه من هیچ وقت نمی‌توانستم خفه‌اش

کنم...

کانوریس - او لازم بود بمیرد: و اگر به من نزدیک‌تر بود، من

می‌بایستی خفه‌اش می‌کردم. ولی درباره افکاری که

به‌ذهنت رسیده...

خوب؟

هانری -

کانوریس - در بندش مباش. توی این چهار دیواری در بند هیچی

مباش. او لازم بود بمیرد. همین!

هانری - باشد. (به جسد نزدیک می‌شود. به لوسی: نترس، دست بهش نخواهم زد. (روی فرانسوا خم می‌شود و مدت زیادی به آن خیره می‌شود، بعد سرپا می‌ایستد.) ژان، از وقتی که ما اولین نارنجک‌مان را انداختیم چند نفر از گروگان‌های ما را تیرباران کرده‌اند؟ (ژان جواب نمی‌دهد) دوازده نفر. یک پسرچه توی قایق بود اسمش دستاشه^۱ بود، آن آگهی‌های دیواری که توی خیابان مینیم^۲ دیدیم، به خاطر داری؟ شاربونه^۳ می‌خواست خودش را لو بدهد ولی تو جلوش را گرفتی.

ژان - بعدش؟

هانری - تو هیچ از خودت پرسیده‌یی که چرا نگذاشتی خودش را لو بدهد؟

ژان - اما این یکی با او فرق می‌کند.

هانری - شاید. خوشا به حالت که دلایل روشن‌تری داشتی: تو توانستی وجدانت را راضی نگاهداری. ولی به هر حال دستاشه مرده. اما وجدان من دیگر راضی نخواهد شد، مگر اینکه مرا به یک چوبه‌دار طناب پیچ کنند و چشم‌هایم را با دستمالی ببندند. ولی من چرا می‌خواستم وجدانم را راحت نگاهدارم؟ پسرچه هم لازم بود بمیرد.

ژان - من نمی‌خواهم جای تو باشم.

هانری - (به آرامی) - ژان، تو نکشیده‌یی؛ تو، نه می‌توانی بفهمی و

1. Destacher.

2. Minimes.

3. Charbonel.

نه می‌توانی قضاوت کنی.

(سکوت طولانی، بعد صدای لوسی بلند می‌شود. لوسی موهای فرانسوا را نوازش می‌کند ولی بهش نگاه نمی‌کند. در این وقت لوسی برای اولین بار در این سن با صدای بلند حرف می‌زند.)

لوسی -

تو مرده‌یی و چشم‌های من خشکیده‌اند، مرا ببخش: من دیگر اشکی برایم نمانده و مرگ هم دیگر اهمیتی ندارد. در بیرون سیصد نفر روی علف‌ها برای همیشه خوابیده‌اند، من هم فردا تنم سرد می‌شود و لخت و مادرزاد می‌ماند، بدون اینکه دستی موهایم را نوازش کند. غصهٔ هیچ چیز را نباید خورد، می‌دانی: زندگی هم دیگر چندان اهمیتی ندارد. خداحافظ، تو هرکاری که از دستت برمی‌آمد کردی. اگر هم وسط راه ماندی، برای این بود که دیگر طاقتش را نداشتی. هیچکس حق ندارد تو را مذمت کند.

ژان -

هیچکس. (سکوت طولانی. بلند می‌شود می‌آید پیش لوسی می‌نشیند.) لوسی! (لوسی سرش را تکان می‌دهد) مرا از خودت نران، می‌خواهم بهت کمک کنم.

لوسی -

چه کمکی؟ من به کمک احتیاج ندارم.

ژان -

چرا فکر می‌کنم به کمک احتیاج داری. می‌ترسم خودت را دق‌کش کنی.

لوسی -

تا فردا شب خودم را نگاه می‌دارم.

ژان -

تو خیلی تکیده شده‌یی، نمی‌توانی خودت را نگاهداری. همین الان است که دل و جرأتت را از دست می‌دهی.

لوسی -

تو چرا نگران من هستی؟ (به‌ژان خیره می‌شود) تو درد و

رنج می‌کشی، می‌دانم ولی اطمینان بهت می‌دهم که از اینجا خواهی رفت. از وقتی که این طفلک کشته شده همه چیز آسان شده، من دیگر جز به خودم به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کنم. و برای مردن هم به دل و جرأت احتیاج ندارم، می‌دانی: به هر حال خوب است این را در نظر بگیری که بعد از مرگ فرانسوا زیاد نمی‌توانم زندگی کنم. حالا دیگر برو، همین حالا که می‌آیند سراغم با تو خداحافظی می‌کنم.

ژان - بگذار پیش تو بمانم. من صدایم در نمی‌آید، ولی اینجا می‌مانم و تو خودت را تنها حس نمی‌کنی.

لوسی - خودم را تنها حس نمی‌کنم؟ با تو؟ اوه، ژان، پس تو حالت نیست؟ ما دیگر هیچ وجه مشترکی با هم نداریم.

ژان - فراموش کرده‌یی که تو را دوست دارم؟

لوسی - آن یکی دیگر بود که دوستش داشتی.

ژان - تویی!

لوسی - من یکی دیگر هستم. من خودم هم خودم را نمی‌شناسم. مثل اینکه یک چیزهایی به زور توی کله‌ام تپانده‌اند.

ژان - شاید، شاید تو یکی دیگر باشی. در این موقع هم،

همین یکی دیگر را دوست دارم و فردا هم این مرده را که تو باشی دوست خواهم داشت. لوسی من تو را دوست دارم، تو را، چه خوشبخت باشی چه بدبخت چه زنده و چه مرده.

لوسی - مرا دوست داری. دیگر چه؟

- ژان -** تو هم مرا دوست داشتی.
- لوسی -** آره. من برادرم را هم دوست داشتم که گذاشتم بکشندش. عشق ما دیگر خیلی از ما دور شده است، چرا درباره آن با من حرف می‌زنی؟ عشق ما در حقیقت هیچگونه اهمیتی نداشت.
- ژان -** دروغ می‌گویی! تو خودت خوب می‌دانی که دروغ می‌گویی. عشق ما درست زندگی ما بود، نه چیزی از زندگی ما کمتر داشت و نه چیزی زیادت. در تمام این مدتی که با هم زندگی کرده‌ایم، هر دومان با عشق سر کرده‌ایم.
- لوسی -** آره. هم زندگی مان را و هم آینده مان را. من در انتظار زندگی می‌کردم و تو را در انتظار دوست می‌داشتم. منتظر پایان جنگ بودم، انتظار آن روزی را داشتم که بتوانیم با هم جلو چشم همه ازدواج بکنیم و هر شب انتظار تو را می‌کشیدم: دیگر آینده‌ی ندارم، من دیگر به انتظار چیز دیگری جز مرگ نیستم و تنهای تنها خواهم مرد. (مکث) ولم کن. ما دیگر حرفی نداریم که به هم بزنیم؛ من در عذاب نیستم و احتیاجی به دلداری تو ندارم.
- ژان -** گمان می‌کنی می‌خواهی تو را دلداری بدهم؟ من چشم‌های خشکیده تو را می‌بینم و می‌دانم که قلبت جهنمی است؛ ذره‌ای عذاب در آن نیست، حتی قطره اشکی هم در آن پیدا نمی‌شود، همه‌اش جزغاله شده است. تو از اینکه در عذاب نیستی چقدر باید عذاب بکشی. آخ! من صدبار به فکر شکنجه افتاده‌ام و

پیشاپیش خوب به آن پی برده‌ام، اما هرگز خیال آن را نمی‌کردم که تو از روی خودخواهی بتوانی چنین شکنجه وحشتناکی را به من بدهی. لوسی دلم می‌خواست یک خرده رحم بخودت برگردانی. کاش می‌توانستی این کله خشکیده را از خودت دور کنی، کاش می‌توانستی آن را بگذاری روی شانه من. آخر جواب بده! به من نگاه کن!

دستم نزن.

لوسی -

لوسی تو خوب از آب درآمدی. دوتایی با هم میخ‌پرچ شده‌ایم. هرکاری که سر تو آمده، به سر هر دوی ما آورده‌اند، این عذابی که تو از آن گریزان هستی در تن من وارد شده و انتظار تو را می‌کشد، اگر بیایی توی بلغم، به صورت عذاب ما درمی‌آید. عشق من، به من اطمینان کن، ما باز می‌توانیم به همدیگر ما بگوییم، ما با همدیگر همسر می‌شویم و همه رنج و عذاب‌ها را با هم می‌کشیم، حتی مرگ تو را هم. کاش می‌توانستی یک قطره اشک در ته چشمهایت گیر بیاوری...

ژان -

(با حرارت) - یک قطره اشک؟ تنها آرزوی این را می‌کشم که یاروها دوباره بیایند سراغم و مرا ببرند زیر شکنجه، تا اینکه دوباره بتوانم جلوی دهنم را بگیرم، آنها را دست بیندازم و بترسانم. در اینجا همه چیز بی‌مزه شده: انتظار، عشق تو، سنگینی این سری که روی زانویم افتاده. دلم می‌خواهد رنج و عذاب مرا از هم بدرد، می‌خواهم سوزانده بشوم و هیچی نگویم، چشم‌های آنها را ببینم که به من خیره شده‌اند.

لوسی -

ژان - (با درماندگی) - تو دیگر چیزی جز یک کویر خودخواهی نیستی.

لوسی - مگر تقصیر من است؟ همین خودخواهی باعث شده که این بلاها به سرم بیاید. من از آنها بیزارم ولی در دستشان گیر کرده‌ام، آنها هم در دست من گیر کرده‌اند. من خودم را به آنها خیلی نزدیک تر می‌بینم تا به تو. (می‌خندد) ما! دلت می‌خواهد بگویم: ما! مچ دست‌هایت مثل هانری خرد شده؟ مثل کانورس پاهایت زخمی شده؟ ول کن، مسخره‌بازی در نیآور. تو به هیچ چیز پی نبرده‌ای؛ همه را خیال کرده‌ای.

ژان - مچ دست خرد شده... آها! پس شماها می‌خواهید منم مثل شماها بشوم، الان می‌شوم.

(در اطراف خودش جستجو می‌کند، یک خاک‌انداز سنگین گیر می‌آورد. خاک‌انداز را دست می‌گیرد. لوسی با صدای بلند می‌خندد)

لوسی - چکار می‌خواهی بکنی؟

ژان - (ژان دست چپش را روی کف اطاق گذاشته و با لبه خاک‌انداز که در دست راست گرفته می‌زند روی مچ دستش) چقدر به خرد شدن مچ دست و زخم و درد می‌نازید. مثل اینکه کار مهمی کرده‌اند. با چشم‌های آن بیچاره تا اندازه‌ی بهرنج و زخم شماها نگاه کرده‌ام، هرکاری که آنها سر شما درآورده‌اند، من سر خودم درمی‌آورم: اینکه کاری ندارد.

لوسی - (با خنده) اینکه نشد. تو می‌توانی استخوان‌هایت را خرد کنی، می‌توانی چشم‌هایت را درآوری. ولی تو خودت این کار را می‌کنی، خودت، خودت را شکنجه می‌کنی.

هرکدام از ما حیثیت‌مان لکه‌دار شده، چون دیگران ما را اذیت و شکنجه کرده‌اند. تو نمی‌توانی مثل ما بشوی.

(مکث. ژان خاک‌انداز را دور می‌اندازد لوسی را نگاه می‌کند و بلند می‌شود.)

ژان -

حق با تو است؛ نمی‌توانم وارد جرگه شماها بشوم: شماها با هم هستید ولی من تنها هستم. دیگر تکان نمی‌خورم، دیگر با شماها حرف نمی‌زنم، می‌روم توی تاریکی قایم می‌شوم و وجود مرا فراموش خواهید کرد. فرض می‌کنم در این ماجرا سرنوشت من باید این باشد و مجبورم به آن تن دریده‌م و همانطور که شماها به سرنوشت خودتان تن در می‌دهید (مکث) همین حالا به ذهنم رسید. پی‌یرا کنار غار سرواز^۱ همانجایی که ما اسلحه داشتیم، کشته شده، اگر مرا ول کردند، می‌روم جسدش را پیدا می‌کنم، چند تا نوشته می‌گذارم توی جیب کتش و می‌کشانش توی غار. شماها چهار ساعت بعد از رفتن من، وقتی که دوباره برای بازجویی آمدند و سراغ مرا گرفتند، مرا توی غار لو بدهید. پی‌یرا گیر می‌آورند و خیال می‌کنند من هستم. آن وقت دیگر فکر می‌کنم دلیلی نداشته باشند که شماها را شکنجه کنند و فوری دست از سرتان برمی‌دارند.

(می‌رود ته انبار. سکوت طولانی. بعد صدای پا در راهرو شنیده

1. Pierre.

2. Servaz.

می‌شود. یک سرباز فانوس به دست می‌آید تو؛ فانوس را توی تاریکی

می‌گرداند مثل اینکه دنبال کسی می‌گردد.)

(فرانسوا را می‌بیند) - چه شده؟

سرباز -

خوابیده.

لوسی -

(به‌زان) - تو بیا. خبری برایت آورده‌ام.

سرباز -

(زان دو دل است، همه را با یک حالت ناامیدی نگاه می‌کند و بعد

دنبال سرباز راه می‌افتد. در بسته می‌شود.)

سن ۳

کانوریس، هانری و لوسی

دیگر جانش خلاص شد، نه؟

لوسی -

گمان می‌کنم.

کانوریس -

خیلی خوب شد. یک دلواپسی کمتر شد. می‌رود

لوسی -

آدم‌های لنگه خودش را پیدا می‌کند و همه چیز را از

سر می‌گیرند. بیا بید پهلوی من (هانری و کانوریس می‌آیند

نزدیکش) نزدیک‌تر بیا بید، حالا دیگر ما بین خودمان

هستیم. چرا ایستاده‌اید؟ (آنها را نگاه می‌کند و حالش

می‌شود) آها! (مک) لازم بود بمیرد؛ شماها بهتر می‌دانید

که لازم بود بمیرد. آن یاروهای جلاد با دست‌های ما او

را کشتند. بیا بید، من خواهرش هستم و می‌گویم

شماها مقصر نیستید. دست رویش بگذارید: از وقتیکه

مرده جزو ما شده. ببینید چه قیافه خشنی دارد.

لبهایش را به روی راز مگو بسته است.

(موهای فرانسوا را نوازش می‌کند.) طفلک! طفلک بیچاره!

هانری -

لوسی - هانری، آنها تو را به داد و فریاد انداختند، من شنیدم. تو باید شرمنده باشی. من شرمندگی تو را با گرمی تنت حس می‌کنم. این هم شرمندگی من. بهش می‌گفتم من تنها بودم، دروغ بهش می‌گفتم: با شماها خودم را تنها حس نمی‌کنم. (به کانوریس) ولی تو، تو داد و فریاد نکرده‌ای: تاسف‌آور است.

کانوریس - من هم شرمنده‌ام.

لوسی - عجب! برای چه؟

کانوریس - وقتی که هانری هوار می‌کشید، من شرمنده شدم. خوب. بیایید به من بچسبید. بازوها و شانه‌های شما را حس می‌کنم. این بچه روی زانویم سنگینی می‌کند. خوب شد. فردا هیچی نخواهم گفت. آخ! من به خاطر او، به خاطر خودم، به خاطر سوربیه، به خاطر شماها، جلو دهنم را می‌گیرم. چون ما همه‌مان یک نفریم.

پرده چهارم

قبل از باز شدن پرده صدای آواز ناهنجار و پیش پا افتاده‌یی به گوش می‌رسد که می‌خواند؛ «اگر همه جاکش‌ها زنگوله گردنشان بود» پرده بالا می‌رود، اتاق مدرسه نمایان می‌شود. صبح فردای شب پیش است. پلرن روی یک نیمکت نشسته و شراب می‌خورد، ولی زیاد خسته و ناراحت است. لاندریو روی منبر معلم نشسته گیللاس و بطری شراب جلویش است و نیم مست شده. کلوشه کنار پنجره ایستاده و خمیازه می‌کشد؛ لاندریو گاهگاهی با صدای بلند می‌خندد.

سن ۱

پلرن، لاندریو، کلوشه

- پلرن - چرا می‌خندی؟
لاندریو - (دست روی سمعک گوشش می‌گذارد) چه گفتی؟
پلرن - می‌پرسم چرا می‌خندی؟
لاندریو - (پیکاپ را نشان می‌دهد و داد می‌زند.) به این می‌خندم.
پلرن - ها؟

- لاندریو - آره دیگر، از فکر این آوازه‌خوان خنده‌ام گرفته است.
پلرن - چه فکری؟
- لاندریو - بستن زنگوله به گردن جاکش‌ها.
پلرن - اوه! گه! من چیزی نمی‌شنوم.
(می‌آید به طرف رادیو)
- لاندریو - (با فریاد) خاموش نکن. (پلرن پیچ رادیو را می‌بندد، سکوت)
مگر نمی‌بینی! مگر نمی‌بینی!
پلرن - (بهت زده) چی را نمی‌بینم؟
لاندریو - سرما است.
- پلرن - توی این چله تابستان سردت است؟
لاندریو - بهت می‌گویم هوا سرد است، تو هیچی حالت نیست.
پلرن - داشتی چه می‌گفتی؟
لاندریو - چی را؟
پلرن - درباره جاکش‌ها.
- لاندریو - که تو به جاکش‌ها می‌مانی؟ جاکش خودتی. (مکث)
می‌خواهم ببینم رادیو چه خبری دارد.
(بلند می‌شود و می‌رود ایستگاه: ت. س. ف: ایستگاه رادیو ویشی را می‌گیرد.)
- کلوشه - چیزی ندارد.
لاندریو - خبری نیست؟
کلوشه - وقتش نیست.
لاندریو - حالا می‌بینم!
(پیچ رادیو را می‌چرخاند. صدای موزیکی می‌آید، بعد خرخر می‌کند.)

- لاندریو - (دوباره پیچ را می‌گرداند روی ایستگاه: ت. س. ف)
کثافت! (مکث) به درک! به ایستگاه: بی. بی. سی^۱
(B.B.C.) گوش می‌دهم؛ روی چه موجی حرف
می‌زند؟
۳۱ متر. - پلرن -
(لاندریو پیچ رادیو را می‌گرداند: یکی به زبان چک سخترانی می‌کند.
لاندریو خنده‌اش می‌گیرد.)
لاندریو - (باخنده) چکی صحبت می‌کند، ملتفتی؛ همین الان یک
نفر چک در لندن صحبت می‌کند. در دنیای به‌این
بزرگی (رادیو را تکان می‌دهد.) تو فرانسه بلد نیستی؟ (رادیو
را خاموش می‌کند.) یک گیلان شراب بده (پلرن برایش
می‌ریزد. می‌رود شراب را می‌گیرد و سر می‌کشد.) ما اینجا چه
غلطی می‌کنیم؟
پلرن - اینجا یا جای دیگر...
لاندریو - دلم می‌خواهد در میدان جنگ باشم...
پلرن - هوم!
لاندریو - آره دیگر، می‌خواهم در جبهه باشم. (یخه‌کت پلرن را
می‌گیرد.) مبادا خیال کنی که من از مردن می‌ترسم.
پلرن - من چه خیالی می‌توانم در سر داشته باشم.
لاندریو - مرگ چی هست؟ ها؟ مرگ چیه؟ بهر حال باید مرد
فردا، پس فردا، یا سه ماه دیگر.
کلوشه - (با حرارت) اینجور نیست. انگلیس‌ها را توی دریا
می‌ریزند.

۱. بنگاه سخن پراکنی رادیو انگلستان.

لاندریو -

توی دریا؟ توی همین ده انگلیس‌ها خدمت می‌رسند. همه‌جا شلوغ پلوغی و بگیر و ببند راه می‌افته، زنگ‌های کلیسا و موزیک شهرداری معرکه راه می‌اندازند! کلوشه، تو چکار خواهی کرد؟ می‌روی تو پستو قایم می‌شوی؟ ها! ها! توی پستو! حسابی به‌ریشات می‌خندند! (به‌پلرن) آدم وقتی که مرد... یادم رفت چه می‌خواستیم بگویم. ببینید، گردن آن یاروهای بالایی را باید خرد کرد، باشد، این کار تأثیری به‌حال من ندارد. هرکس به‌نوبه خودش. پیش خودم حساب می‌کنم. امروز نوبت ما است و فردا نوبت آنها. مگر قاعده‌اش این نیست؟ من آدم باقاعده‌ای هستم. (شراب می‌خورد) آدم‌های گاو و احمقی هستند. (به کلوشه) چرا خمیازه می‌کشی؟

کلوشه -

کسل هستم.

لاندریو -

باید شراب بخوری. مگر من کسلم؟ تو همه‌اش بلدی ما را بیایی و توی ذهنت گزارش درست کنی. (یک گیلان شراب می‌ریزد و می‌دهد به کلوشه) بخور، یالله، بخور!

کلوشه -

نمی‌توانم. کبدم خراب شده است.

لاندریو -

یا باید بخوری یا می‌ریزم روی سر و صورتت. (مک). کلوشه دست دراز می‌کند و شراب را می‌گیرد و می‌خورد) ها! ها! حیوان‌ها، همه حیوانند، و این‌طوری چقدر خوب است. (صدای پا روی سقف شنیده می‌شود؛ کسی نوبت انبار قدم می‌زند. هر سه نفر به‌سقف خیره می‌شوند و بدون اینکه حرفی بزنند به‌صدای پا گوش می‌دهند، بعد لاندریو ناگهان چشم از سقف برمی‌دارد

و به‌طرف در می‌رود، در را باز می‌کند و صدا می‌زند: کوربیه! کوربیه! کوربیه! (سربازی ظاهر می‌شود) برو سروصدای اینها را ببر، همان تو، کتک‌شان بزن. (سرباز بیرون می‌رود، لاندریو در را می‌بندد و می‌آید به‌طرف دو نفر دیگر؛ هر سه نفر، سرشان را بالا گرفته‌اند و گوش می‌دهند. سکوت) دوباره باید پوزه کثیف‌شان را ببینم. چه زندگی کثیفی.

پلرن - شما برای بازجویی این‌ها به‌من احتیاج داری؟

لاندریو - چطور مگر؟

پلرن - فکر می‌کردم، شاید سر کرده‌شان توی جنگل قایم

شده باشد، گفتم بیست نفر آدم بردارم و بروم کندوکاوی بکنم.

لاندریو - ها؟ (مکث مرتب صدای پا می‌آید) تو اینجا می‌مانی.

پلرن - خیلی خوب. (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) وقت‌مان را تلف

می‌کنیم.

لاندریو - ممکن است. ولی وقت همه‌مان با هم تلف می‌شود.

(مرتب چشمشان را به‌سقف دوخته‌اند و در همین وضع با همدیگر

حرف می‌زنند. سرشان را همان‌طور بالا گرفته‌اند تا صدای پا قطع

می‌شود.)

کلوشه - حالا باید آن پسر بچه را بازجویی کنیم.

لاندریو - آن پسر بچه به‌جهنم. آن یاروها را باید به‌حرف آورد.

پلرن - آنها چیزی نمی‌گویند.

لاندریو - بتو می‌گویم خواهند گفت. اینها مثل حیوان می‌مانند

آدم باید راه‌گیر انداختن‌شان را بلد باشد. ها! ما آنها را

زیاد محکم نزنده‌ایم (صدای کتکاری از بالا به‌گوش می‌رسد.

سکوت برقرار می‌شود. لاندریو خوشحال به‌نظر می‌رسد) نظر تو

چی‌ه؟ دیدی ساکت شدند. هیچ روشی جای زور را نمی‌گیرد.

(از قیافه‌شان پیداست که سر حال آمده‌اند.)

تو همین الان باید از آن پسر بچه شروع کنی. **کلوشه -**

موافقم. (به طرف در می‌رود) کوربیه! (کسی جواب نمی‌دهد) **لاندریو -**

کوربیه! (صدای دویدن پا در راهرو شنیده می‌شود. کوربیه می‌آید) برو آن پسر بچه را بیاور.

پسر بچه؟ کارش را ساخته‌اند. **کلوشه -**

چه می‌گویی؟ **لاندریو -**

دیشب کارش را ساخته‌اند. دیدم سرش روی زانوی **کوربیه -**

خواهرش افتاده بود. خواهرش می‌گفت خوابیده. ولی از رنگش پیدا بود که مرده، جای فشار انگشت‌ها دور گردنش معلوم بود.

آها؟ (مکت) آن بالا کی بود قدم می‌زد؟ **لاندریو -**

آن یونانی بود. **کوربیه -**

خیلی خوب برو او را بیاور. **لاندریو -**

(کوربیه می‌رود بیرون، سکوت. کلوشه به سقف نگاه می‌کند)

(از کوره در می‌رود) همین الان، تنش را چنان با گلوله **پلن -**

سوراخ سوراخ کنم که دیگر رنگش را هم نبینند.

خفه شو! (به طرف رادیو می‌آید، پیچ را باز می‌کند. والس نرمی **لاندریو -**

شنیده می‌شود. بعد برمی‌گردد سرجایش. دوباره شراب می‌ریزد.

موقعی که گیلان شراب را می‌گذارد روی میز، چشمش به عکس

مارشال پتن^۱ می‌افتد.) اینجا را ببین، این یارو را! تو دست از

۱. مارشال Pétain رئیس حکومت ویشی و دست‌نشانده نازی‌ها.

جان خودت شسته‌یی. تو خودت را قربانی کرده‌یی؛ خودت را فدای فرانسه کرده‌یی و بقیه را هم کشک حساب می‌کنی. بقیه هم به جهنم! زندگی تو را توی تاریخ‌ها می‌نویسند، ولی ما، ما توی این زندگی گه گیر کرده‌ایم. پدرسگ!

(گیلاس شرابش را به سر و صورت پتن می‌پاشد)

کلوشه - لاندریو!

لاندریو - این را هم توی گزارشت بنویس. (مک. کوشش می‌کند خودش را آرام نشان بدهد. می‌آید نزد پلرن) تنش را با گلوله سوراخ سوراخ کن، این‌که کاری ندارد. هیچ می‌فهمی که چقدر در این آرزو هستند؟

پلرن - خوشا به حال آنها که در این آرزو هستند. ما هم از دست‌شان راحت می‌شویم و دیگر روی آنها را نمی‌بینیم.

لاندریو - مادامی که مقرر نیایند؛ نمی‌خواهم نفله شوند.

پلرن - دیگر چیزی ندارند که بگویند، در این ۲۴ ساعته که اینجا هستند، سرکرده‌شان وقت کافی داشته و در رفته است.

لاندریو - سرکرده‌شان به جهنم، می‌خواهم مقرر بیایند.

پلرن - اگر مقرر نیامدند چی؟

لاندریو - تو کار نداشته باش.

پلرن - ولی با این حال، اگر مقرر نیایند چی؟

لاندریو - (داد می‌زند) بهت گفتم: تو کار نداشته باش.

پلرن - خیلی خوب، بفرست بیاورندشان.

لاندریو - البته که می‌فرستم.

- (سر جایش می‌خکوب شده. کلوشه می‌زند زیر خنده)
- کلوشه -** اگر اینها شهید شوند چه می‌شود.
- (لاندریو بکھو به طرف در می‌رود)
- لاندریو -** برو آنها را بیاور.
- کوریه -** (ظاهر می‌شود) هر سه نفر را.
- لاندریو -** آره! هر سه نفر را.
- (کلوشه بیرون می‌رود)
- پلرن -** تو می‌توانستی دختره را آن بالا نگاهداری.
- (از بالا صدای پا شنیده می‌شود)
- لاندریو -** آمدن پایین. (می‌رود به طرف رادیو بعد می‌ایستد) اگر جای سرکرده‌شان را بگویند، همه‌شان را آزاد می‌کنم.
- کلوشه -** لاندریو، مگر تو دیوانه‌ای!
- لاندریو -** خفه شو!
- کلوشه -** مستحق این هستند که آدم ریزیشان کند.
- لاندریو -** مستحق هرچه هستند به جهنم، دلم می‌خواهد مقرر بیایند و شربت شهادت را از دست من ننوشند.
- پلرن -** من... گوش کن، طاقت شنیدن این حرف‌ها را ندارم. اگر بنا باشد فکر این را بکنم که: اینها زنده می‌مانند و شاید پس از مرگ ما هم زندگی بکنند، و تمام کارهای ما جزو یادگار و خاطره زندگی آنها بشود...
- لاندریو -** تو چرا سر خودت را درد می‌آوری. اگر به خاطر خلاصی جانشان مقرر بیایند، دیگر از اینگونه خاطره و یادگارهای زندگی روگردان می‌شوند. آمدند.
- (پلرن فوری بلند می‌شود می‌رود بطری و گبلاس‌ها را زیر میزها قابم می‌کند. هر سه نفر سرپا، بی‌حرکت، منتظر می‌ایستند.)

سن ۲

- همان‌ها، لوسی، هانری و کانوریس، سه نفر سرباز
لاندریو - آن پسر بچه‌بی که با شما بود چکارش کردید؟
 (جواب نمی‌دهند)
- پلرن -** آدمکش‌ها!
- لاندریو -** ساکت باش. (به آنها) آن بچه می‌خواست چیزی بگوید
 آره، ولی شما، شما جلوش را گرفتید.
- لوسی -** (با حرارت) این‌طور نیست. نمی‌خواست چیزی بگوید.
لاندریو - پس چرا کشتیدش؟
- هانری -** او خیلی جوان بود. حقش این بود که نگذاریم شکنجه
 بکشد.
- لاندریو -** کدام یکی تان خفه‌اش کردید؟
- کانوریس -** همه‌مان دست به دست هم دادیم و همه مقصریم.
- لاندریو -** (مک) اگر این چیزهایی را که از شماها می‌خواهند
 بگویی، همه تان آزاد می‌شوید.
- کلوشه -** لاندریو!
- لاندریو -** به شما گفتم ساکت باش. (به آنها) قبول نمی‌کنید یا نه؟
 (مک) چیزی می‌گویید؟ آره یا نه؟ (هیچکدام صدایشان
 در نمی‌آید. لاندریو دست‌پاچه می‌شود) رد می‌کنید؟ شما سه
 نفری جانتان را فدای خلاصی جان یک نفر می‌کنید
 چه حماقتی. (مک) من زندگی را به شما برمی‌گردانم!
 زندگی! زندگی! مگر کر هستید؟
 (سکوت بعد لوسی می‌آید به طرف آنها)
- لوسی -** پیش بردیم! ما پیش بردیم! در این یک لحظه، چه

چیزها نصیب ما می‌شود. تمام آن چیزهایی را که دیشب خواستم فراموش کنم، مفتخرم که آنها را به یاد می‌آورم. کتم را با زور کردند (کلوشه را نشان می‌دهد) این یکی در کنارم نشست (لاندریو را نشان می‌دهد) این یکی دست‌هایم را گرفت (پلرن را نشان می‌دهد) و این با زور مرا هل می‌داد. حالا دیگر می‌توانم بگویم و می‌توانم داد بزنم که: شماها به ناموسم دست‌درازی کردید. و از آن شرمنده هستید. من پاک شده‌ام. پس منقاش‌ها و سیخ‌هاتان کجاست؟ شلاق‌هاتان کو؟ این سر صبح ما را آورده‌اید اینجا تا زندگی را به ما ببخشید. ولی ما نمی‌خواهیم، نمی‌خواهیم! هرکاری از دستتان برمی‌آید کوتاهی نکنید.

پلرن - بس است! بس است! بزنی‌دش.

لاندریو - دست نگهدارید! پلرن، شاید من زیاد رئیس شما نباشم، ولی تا من اینجا هستم و امر می‌کنم، بدون چون و چرا باید اجرا کنید. بیاوریدشان اینجا.

کلوشه - مثل این که بد نیست یک کمی حالشان راجا بیاوریم؟ برای این که همه‌اش حرف تحویل می‌دهند: جز حرف چیز دیگری ندارند و حرف هم باد هوا است. (هانری را نشان می‌دهد) این بابا دیروز اول که آمده بود تو، کرکری می‌خواند، بعد مثل زن‌ها به داد و هوارش انداختیم.

هانری - خواهی دید که امروز به داد و هوارم می‌اندازید یا نه!

لاندریو - تو اگر غیرتش را داری، حالشان را جا بیاور.

کلوشه - مرا می‌گویی! هیچ می‌دانی، تازه اگر شهیدشان هم بکنم، عین خیالم نیست. من شکنجه را برای خود

شکنجه می‌خواهم (به‌سربازها) این‌ها را بنشانید روی
صندلی.

کانوریس - یک کمی صبر کنید: اگر ما پیشنهاد شما را قبول کنیم،

چطوری باور کنیم که ما آزاد می‌شویم؟

لاندریو - به‌شما قول می‌دهم.

کانوریس - می‌دانم. ولی آخر باید ما را قانع کنید. برایمان روشن

کنید که چطوری آزاد می‌شویم.

لاندریو - شما را به‌مقامات آلمانی تحویل می‌دهیم.

کانوریس - که ما را تیرباران کنند.

لاندریو - نه. وضع شما را برای آنها روشن می‌کنم.

کانوریس - خوب (مکت) من حاضرم آن چیزی را که شما

می‌خواهید بگویم، اما باید رفقایم اجازه بدهند.

هانری - کانوریس!

کانوریس - بگذارید من تنها خودم با آنها صحبت کنم گمان

می‌کنم بتوانم قانعشان کنم.

لاندریو - (وراندازش می‌کند) چرا می‌خواهی بگویی، مگر از مرگ

می‌ترسی؟

(سکوت طولانی. بعد کانوریس سرش را پایین می‌اندازد)

کانوریس - آره.

لوسی - بی‌غیرت!

لاندریو - خیلی خوب. (به‌سربازها) تو برو جلو پنجره را بگیر. تو

هم برو جلو در، بقیه بیایند این طرف. یک ربع ساعت

فرصت دارید تصمیمتان را بگیرید.

(لاندریو، پلرن و کلوشه از راه در عقبی بیرون می‌روند.)

سن ۳

کانوریس، لوسی و هانری

در تمام مدتی که در اوایل این سن هانری و کانوریس با هم بحث می‌کنند، لوسی کلمه‌ی حرف نمی‌زند و پیداست که علاقه‌ی به حرف‌های آنها ندارد.

کانوریس -

(تا جلوی پنجره می‌آید و دوباره به طرف آنها برمی‌گردد با یک لحن محکم و آهسته؛) آفتاب غروب کرد. باران می‌گیرد. شما دیوانه‌اید؟ طوری به من نگاه می‌کنید، انگار می‌خواهم سرکرده‌مان را لو بدهم. من همانطوری که ژان سفارش کرد، فقط می‌خواهم آن غار سرواز را نشانشان بدهم. (مک. لبخند می‌زند) اینها یک خرده ما را خراب کرده‌اند ولی هنوز به درد می‌خوریم. (مک) معطل چه هستیم! باید گفت: زندگی سه نفر را نباید به هدر داد. (مک. با ملایمت) چرا می‌خواهید بمیرید؟ فایده‌اش چیه؟ چرا جواب نمی‌دهید! آخر فایده‌اش چیه؟

هانری - هیچی.

کانوریس - پس معطل چه هستیم؟

هانری - من خسته شده‌ام.

کانوریس - من از آن اول خسته شده بودم. پنج سال از تو بزرگترم.

مرا خیلی زیادتر اذیت کردند. این آزادی که به من خواهند داد به حال من فایده‌ی ندارد.

هانری - (با ملایمت) پس چرا این قدر از مرگ می‌ترسی.

کانوریس - من نمی‌ترسم. همین حالا به آنها دروغ گفتم. من ترسی

ندارم. اما حق نداریم به خاطر هیچ و پوچ بمیریم.

هانری - آخ! چرا نمیریم؟ برای چه نمیریم؟ میچ دستهای مرا خرد کرده‌اند، پوستم را کنده‌اند: مگر تاوان پس نداده‌ایم؟ ما پیروز شده‌ایم. وقتی که من خودم می‌خواهم بمیرم. تو چرا می‌خواهی زندگی را از سر بگیرم؟

کانوریس - رفقا ما را نجات می‌دهند.

هانری - چه رفقایی؟ کجا؟

کانوریس - همه جا.

هانری - حرف می‌زنی! اگر هم ما را ببخشند، ما را می‌فرستند معدن نمک برای کار اجباری.

کانوریس - باشد؛ در می‌رویم.

هانری - تو، تو در می‌روی؟ تو در نظر رفقا قاب دستمالی بیش نخواهی بود، برای این که مقرر آمده‌یی.

کانوریس - اگر من هم در نروم، تو که در می‌روی.

هانری - تازه آن وقت هم صد یک شانس در رفتن هست.

کانوریس - آنجا ارزش دارد که آدم تن به خطر بدهد. تازه اگر هم در

نرویم، توی معدن نمک بچه‌های دیگری هستند: پیرمردهایی که ناخوشند، زن‌هایی که حالشان خراب است. آنها به کمک ما احتیاج دارند.

هانری - گوش کن، وقتی آن پسریچه را روی زمین دیدم که تنش

سرد شده بود پیش خودم فکر می‌کردم: باشد هرکاری

بوده کرده‌ام و هیچ تأسفی ندارم. فقط، چرا صبح در

این خیال بودم که کاش می‌مردم... اگر فکر این را

نمی‌کردم که ۶ ساعت بعد کارم را یکسره می‌کنند... (با

فریاد) نمی‌خواهم بعد از مرگ او زنده باشم. من

نمی‌خواهم سی سال بعد از مرگ آن جوانک زندگی کنم. کانوریس، تو نمی‌دانی چکار آسانی است: ما حتی فرصت این را نداریم که لوله تفنگ‌شان را هم نگاه کنیم.

کانوریس -

ما حق نداریم بی‌خود بمیریم.

هانری -

وقتی که این جلادها تمام بدنت را زیرکتک له و لورده کرده‌اند، دیگر زندگی معنی و مفهومی نخواهد داشت؟ همه جا تاریک شده. (از پنجره نگاه می‌کند) حق با تو است، می‌خواهد باران بیاید.

کانوریس -

آسمان کاملاً گرفته است، رگبار شدیدی می‌گیرد.

هانری -

(ناگهان) از روی خودخواهی بود.

کانوریس -

چی؟

هانری -

جوانک. گمان می‌کنم از روی خودخواهی او را کشتم.

کانوریس -

چکار می‌شود کرد: لازم بود بمیرد.

هانری -

من این بدگمانی را مثل سرطان با خود همراه دارم. در تمام دقایق زندگی‌ام، درباره آن خودم را ملامت می‌کنم. (مکث) من نمی‌توانم: نمی‌توانم زندگی کنم.

کانوریس -

چه حکایتی! برو، تو آن قدر سرت توی کار دیگران گرم می‌شود که خودت را هم فراموش می‌کنی...

تو خیلی سرگرم کار خودتی؛ تو می‌خواهی زندگی‌ات

را نجات بدهی... باه! باید برویم کار کنیم؛ علاوه بر این

جان‌مان را خلاص کرده‌ایم. (مکث) هانری، گوش کن:

تو اگر امروز بمیری، پته‌ات روی آب می‌افتد که: تو

فرانسوا را از روی خودخواهی کشته‌یی و این برای

همیشه ثابت می‌ماند. ولی اگر زنده بمانی...

- هانری - خوب؟
- کانوریس - آن وقت هیچ چیز ثابت نمی‌ماند: هر کدام از اعمال تو را از روی زندگی کلی ات قضاوت می‌کنند. (مکث) اگر تو، وقتی که می‌توانی کاری کنی، چرا بگذاری که تو را بکشند؟ هیچ چیز از مرگ تو پوچ‌تر نخواهد بود. (مکث) صدایشان کنم؟
- هانری - (لوسی را نشان می‌دهد) تصمیم این چیه.
- کانوریس - تصمیم تو چیه؟
- لوسی - تصمیم چی؟ آها، آره: خیلی خوب، تصمیم این است که بهشان بگو ما چیزی نمی‌گوییم، هرکاری می‌خواهند زود بکنند.
- کانوریس - پس رفقا را چکار می‌کنی، لوسی.
- لوسی - من دیگر رفقای ندارم (می‌آید به طرف سربازها) بروید خبرشان کنید: ما چیزی نمی‌گوییم.
- کانوریس - (دنبال لوسی می‌دود. به سربازها) - صبر کنید، پنج دقیقه دیگر مانده.
- (لوسی را می‌آورد جلو سن)
- لوسی - خوب؛ پنج دقیقه دیگر مانده، که چی؟ امیدواری که در این پنج دقیقه مرا قانع کنی؟
- کانوریس - آره.
- لوسی - چه آدم ساده‌لوحی! تو چه خوب می‌توانی زندگی کنی، تو وجدانت راحت است. تو را فقط یک خرده انگولک کرده‌اند. همین. مرا به خاک سیاه نشانده‌اند. دیگر هیچ جای سالمی در بدنم نمانده که مرا به وحشت نیندازد. (به هانری) پس تو، آن همه ادا و

اطوارهایت به خاطر این بود که پسر بچه را خفه کرده‌ای؛ خاطرت هست با این که برادر من بود ولی هیچی نگفتم؟ تمام درد و ناراحتی‌ها را به خود گرفتم و باید با همه این درد و ناراحتی‌ها سر به نیست بشوم. بروید پی کارتان! بروید دنبال زندگی، چون شماها خودتان را قبول دارید.

اما من از خودم نفرت دارم و آرزویم این است که بعد از مرگ من، تمام کارهای دنیا طوری بشود که انگار هرگز وجود نداشته‌ام.

هانری - لوسی، من تو را ترک نخواهم کرد. هر تصمیمی بگیری من هم قبول دارم.

(مک)

کانوریس - پس من شماها را باید علیرغم خودتان نجات بدهم.

لوسی - تو خواهی گفت؟

کانوریس - باید گفت.

لوسی - (با تندی) من بهشان خواهم گفت که حرف‌های تو دروغ

است و همه را از خودت درآورده‌ای. (مک) اگر می‌دانستم که تو می‌آیی و اقرار می‌کنی، به خیالت می‌گذاشتم که دست به برادرم بزنی؟

کانوریس - برادر تو می‌خواست سرکرده ما را لو بدهد، ولی من

می‌خواهم اینها را سردرگم بکنم.

لوسی - چه فرق می‌کند، بالاخره همان خوشحالی در

چشمهایشان خوانده می‌شود.

کانوریس - پس بگو! تو اگر گذاشتی برادرت را بکشند از روی

خود خواهی بود؟

لوسی - وقت را بی خود تلف نکن. تو نمی توانی مرا به راه توبه و پشیمانی بیاوری.

یکی از سربازها - دو دقیقه دیگر مانده.

کانوریس - هانری!

هانری - هر تصمیمی را که لوسی بگیرد من با آن موافقم.

کانوریس - (به لوسی) تو چرا دلواپس این جلادها هستی، شش ماه

طول نمی کشد، می روند توی یک پستو و خودشان را قایم می کنند و این اولین نارنجکی که آنجا انداخته می شود، به تمام این ماجراها خاتمه می دهد. مسئله مهمی که برای ما مطرح است این است که باید جان سالم از اینجا به در ببریم: دنیا و کارهایی که تو به دنیا داری؛ رفقا و کارهایی که تو برای آنها می کنی برای ما مهم است.

لوسی - من یک بته مرده هستم، خودم را تنها می بینم، و به فکر

کسی جز خودم نمی توانم باشم.

کانوریس - (با ملایمت) راستی راستی تو هیچ نگرانی در روی زمین

نداری؟

لوسی - هیچ. همه چیز زهر آلوده شده.

کانوریس - بالاخره...

(از خودش حرکتی نشان می دهد. یک قدم به طرف سربازها می رود.

باران می گیرد، اوایل یواش می بارد بعد تند می شود.)

لوسی - (با حرارت) چه شده؟ (با صدای آرام و بم) باران. (کنار پنجره

می آید و ریزش باران را نگاه می کند، مکث) سه ماه است که

صدای ریزش باران بگوشم نخورده است. (مکث) ای

خدا! در تمام این مدت این سه ماه هوا خوب بوده،

چه وحشتناک است. دیگر خودم را به خاطر نمی‌آورم، گمان می‌کردم که همیشه باید زیر آفتاب زندگی کرد. (مکث) چه بارانی گرفته، بوی زمین نمناک، آه! چه خوب شد زمین نفسی کشید: (لبه‌ایش شروع به لرزیدن می‌کند) نمی‌خواهم... نمی‌خواهم...

(هانری و کانورس می‌آیند کنارش)

لوسی!

هانری -

نمی‌خواهم گریه کنم، به صورت یک حیوان درمی‌آیم. (هانری بغلش می‌کند) ولم کن! (داد می‌زند) می‌خواستم زندگی کنم، می‌خواستم زندگی کنم!

لوسی -

(سرش را می‌گذارد روی شانه هانری و هق‌هق گریه می‌کند)

یکی از سربازها - (می‌آید جلو) - خوب؟ وقت تمام شد.

(پس از این‌که نگاهی به لوسی می‌کند) برو بهشان بگو حاضریم بگوییم.

کانورس -

(سرباز بیرون می‌رود. مکث)

(سرش را از روی شانه هانری برمی‌دارد و به حال اول برمی‌گردد) - حقیقت دارد؟ می‌خواهیم زندگی کنیم؟ من آن وقت‌ها هم در آن طرف... به من نگاه کنید. به من لبخند بزنید... مدت‌ها است که یک لبخند ندیده‌ام... آیا ما کار خوبی می‌کنیم؟ ما کار خوبی می‌کنیم؟

لوسی -

ما کار خوبی می‌کنیم. باید زندگی کرد. (به طرف یکی از سربازها می‌رود) برو بهشان بگو.

کانورس -

(سرباز بیرون می‌رود.)

سن ۴

همان‌ها با لاندریو، پلرن و کلوشه

لاندریو - خوب، چه شد؟

کانورس - توی راه گرنوبل، کنار کیلومتر شماره ۴ راه باریک

دست راست را می‌گیرید، در پنجاه متری انتهای

جنگل، یک قلمه کاریست، پشت قلمه کاری، یک غار

هست؛ سرکرده ما با اسلحه آنجا قایم شده.

لاندریو - (به‌سربازها) ده نفرتان حاضر شوید، فوری بروید آنجا،

کوشش کنید، زنده دستگیرش کنید. (مکت) این

زندانی‌ها را هم دوباره برگردانید سر جای اولی‌شان.

(سربازها زندانی‌ها را بیرون می‌برند. کلوشه لحظه‌ی مردد می‌ماند و

بعد دنبال آنها می‌رود.)

سن ۵

لاندریو، پلرن، بعد کلوشه

پلرن - تو گمان می‌کنی راستش را گفته‌اند؟

لاندریو - حتماً. حتماً. اینها بزدل‌اند. (سرجای خودش می‌نشیند)

دیدی؟ بالاخره گفتند. نگاه کردی چه جوری از این‌جا

رفتند بیرون؟ تمام آن فیس و افاده‌ها از سرشان افتاده

بود. (کلوشه برمی‌گردد. با خوشرویی:) حالا دیدی کلوشه؟

سرشان کنده شد یا نه؟

کلوشه - (با یک حالت سر به‌هوایی دست‌هایش را بهم می‌مالد.) بله، بله

سرشان کنده شد.

- پلرن -** (به‌لاندریو) آزادشان می‌کنی؟
- لاندریو -** اوه! در هر صورت، فعلاً... (از پنجره صدای تیری می‌آید) چه خبر شده؟... (کلوشه درحالی که با پشت دستش جلو دهنش را گرفته، سرش را پایین انداخته و می‌خندد) کلوشه، تو بالاخره... (کلوشه درحالی که مرتب می‌خندد، با سر جواب می‌دهد که: آره.)
- کلوشه -** فکر کردم این جوری انسانی‌تر بود.
- لاندریو -** کثافت!
- (صدای تیر دوم می‌آید. لاندریو به طرف پنجره می‌دود.)
- پلرن -** ول کن دیگر، بیا، هیچ دویی نیست که سه نشود.
- لاندریو -** من نمی‌خواهم...
- پلرن -** پس از مرگ‌شان سیمای درخشانی پیدا خواهند کرد.
- لاندریو -** پس از یک لحظه دیگر، هیچ‌کس به فکر این چیزها نخواهد بود. هیچ‌کس جز ماها.
- (صدای تیراندازی سوم شنیده می‌شود. لاندریو می‌افتد روی صندلی)
- لاندریو -** اوف!
- (کلوشه می‌آید به طرف رادیو و پیچ آن را باز می‌کند. صدای موزیک.)
- (پرده)

خلوتگاه

نمایشنامه در یک پرده

این نمایشنامه برای اولین بار در تئاتر Vieux - Colombier در ماه مه

۱۹۴۴ نمایش داده شده است و نقش‌های آن را این اشخاص بازی کرده‌اند:

Tania Balachoa

اینس

Gaby Sylvia

استل

M. Vitold

گارسن

M. R-J. Chauffard

پیشخدمت

دکور: *M. Douy*

سن ۱

گارسن، پیشخدمت

(یک سالن پذیرایی به سبک زمان امپراطوری دوم فرانسه، یک

مجسمه برنزی روی پیشخوان بخاری دیواری قرار دارد.)

گارسن - (وارد سالن می شود و اطرافش را نگاه می کند): - پس اینجا است.

پیشخدمت - این جاست.

گارسن - این طوری...

پیشخدمت - اینطوری.

گارسن - من... من فکر می کنم، آدم باید رفته رفته با اثاثیه اینجا

عادت کند.

پیشخدمت - این بستگی دارد به آدم ها.

گارسن - همه اتاق های اینجا این طوری است؟

پیشخدمت - خیال می کنید. ما همه جور مشتری داریم؛ چینی،

هندی. نیمکت زمان امپراتوری دوم به چه درد آنها

می خورد؟

گارسن - من چی؟ به چه درد می خورد؟ هیچ می دانی من که

بودم؟ باه! اینکه ذره ای اهمیت ندارد. بهر حال، من

همیشه در میان اثاث هایی زندگی می کردم که

دوستشان نداشتم و همیشه وضعم ناجور بود، من

اینجور زندگی را می پرستیدم. از این وضع ناجور، در یک سالن غذاخوری زمان لویی - فیلیپ شما چیزی دستگیرت می شود؟

پیشخدمت - خواهی دید که در یک سالن دوره امپراتوری دوم، آنقدرها هم بد نمی گذرد.

گارسن - ها؟ خوب، خوب، خوب. (اطرافش را نگاه می کند) با

اینحال چنین انتظاری را نداشتم... شما از حرفهایی که آنجا تعریف می کنند چیزی نمی دانید؟

پیشخدمت - درباره چی؟

گارسن - خوب دیگر... (با یک حرکت مبهم و لابلایی) درباره همین

چیزها.

پیشخدمت - شما چطور می توانید این مزخرفات را باور کنید؟

آن هم از کسانی که هرگز پا به اینجا نگذاشته اند. چون بالاخره اگر اینجا آمده بودند.

گارسن - آره. (دوتایی با هم می خندیدند. گارسن ناگهان قیافه جدی به خود

می گیرد.) گرزها کو؟

پیشخدمت - چی؟

گارسن - گرز آتشین، سیخ داغ، شلاق های سیمین.

پیشخدمت - شوخی تان گرفته؟

گارسن - (در حالی که بر تاپای پیشخدمت خیره شده) ها؟ بسیار خوب،

هیچی. نه، نمی خواهم شوخی کنم (مکت. قدم می زند)

لابد از آینه و پنجره هم خبری نیست. چیزهای

شکستنی پیدا نمی شود. (یکهو صدایش را بلند می کند.) پس

چرا مسواکم را گرفتند؟

پیشخدمت - باز هم. باز به فکر مقام انسانی افتادید. این وحشتناک

است.

گارسن -

(با عصبانیت روی دسته کاناپه می‌زند) - خواهش می‌کنم با این لحن خودمانی با من صحبت نکنید. من بوضع خودم خوب وارد هستم، ولی نمی‌توانم این را تحمل کنم که شما...

پیشخدمت -

بیخشید. آخر من چکار کنم: همه مشتری‌ها این چیزها را از آدم می‌پرسند. هر که می‌آید می‌پرسد: «شلاق کو؟ گرز کجاست؟» در این لحظه اصلاً به فکر آرایش خودشان نیستند، قسم می‌خورم. اما بعد، همین که خاطر جمع شدند که گرز و شلاقی در کار نیست، به فکر مسواک دندان‌شان می‌افتند. ولی تو را به خدا هیچ فکر می‌کنید؟ چون بالاخره از شما می‌پرسم: برای چه دندان‌تان را مسواک می‌کنید؟

گارسن -

(آرام شده) - آره راستی برای چه؟ (دور و برش را نگاه می‌کند) و برای چه خودشان را توی آینه نگاه می‌کنند؟ تا وقتی که مجسمه، باشد... تصور می‌کنم بعضی وقت‌ها چهار چشمی نگاه می‌کنم، چهار چشمی، ها؟ ولش، ولش، چیزی ندارم لاپوشانی کنم، به شما می‌گویم، به وضع خودم خوب واردم. می‌خواهید برایتان تعریف کنم چطور می‌شود؟ آدم وقتی غرق می‌شود، روی آب بالا و پایین می‌رود، نفسش بند می‌آید، فقط نگاهش از آب بیرون است، ولی چه می‌بیند؟ یک مجسمه^۱ چه کابوسی؛ ولش! لابد شما را منع کرده‌اند

1. Barbedienne.

از اینکه جواب حرف‌های مرا بدهید؟ اصرار نمی‌کنم. ولی یادتان باشد که نمی‌توانند مرا غافلگیر کنند. مبادا بخودتان ببالید که مرا به تعجب انداخته‌اید؛ من وضع را از روبرو نگاه می‌کنم. (دوباره قدم می‌زند) پس؛ از مسواک خبری نیست، از رختخواب هم. چون هیچ وقت نمی‌خوابند، واضح است؟

چه حرف‌ها!

پیشخدمت -

حاضرم شرط ببندم. برای چه بخوابند؟ خواب از پشت سر شما را می‌گیرد و شما حس می‌کنید چشمهایتان روی هم می‌افتد، پس برای چه بخوابید؟ شما روی کاناپه دراز می‌کشید، خروپف راه می‌اندازید... بعد خواب می‌پرد. باید چشم‌ها را مالید و بلند شد و همه چیز از نو شروع می‌شود.

چقدر خیالباف هستید!

پیشخدمت -

ساکت شو! من داد و فریاد نمی‌کشم، آه و ناله نمی‌کنم ولی می‌خواهم وضع را از روبرو نگاه کنم. نمی‌خواهم از پشت سر، بدون اینکه خبر داشته باشم، روسرم بریزند. خیالباف؟ بنابراین، آدم به خواب هم احتیاج ندارد. وقتی آدم خوابش نمی‌آید، برای چه بخوابد؟ مسلماً. نگاه کنید. چرا این قدر دردناک است؟ چرا این قدر طاقت‌فرسا است؟ خودم می‌دانم: چون این زندگی فرصت چشم به هم زدن هم به آدم نمی‌دهد.

چه چشم به هم زدنی

پیشخدمت -

(ادایش را درمی‌آورد) - چه چشم بهم زدنی؟ (با تردید) به من

گارسن -

نگاه می‌کنی. مطمئن بودم! از چشم‌هایت پیدا است؛
یک دهن لقی زننده و غیرقابل دفاع از چشم‌های شما
پیدا است. قول می‌دهم کارشان زار است.

پیشخدمت - درباره چی صحبت می‌کنید؟

گارسن -

درباره پلک‌های شما. پلک‌هایمان را بهم می‌زدیم،
اسم این کار چشم به هم زدن بود: یک سایه روشن
کوتاه، پرده‌ای پایین می‌آید و بالا می‌رود. وقتی چشم
روی هم می‌گذاری دنیا محو می‌شود. شما نمی‌توانید
بفهمید چقدر آدم را راحت می‌کند. چهار هزار
راحت باش در این ساعت. چهار هزار گریز آبی...
خوب؟ می‌خواهم بی‌پلک بهم زدن زندگی کنم؟
حماقت به خرج نده. چه بی‌پلک، چه بی‌خواب هر دو
یکی است. من دیگر نمی‌خوابم، اما چطور بتوانم
خودم را تحمل کنم؟ سعی کن بفهمی، تقلایی بکن:
من آدم آزاردهنده‌ای هستم، می‌بینید، و من... من
عادت دارم خودم را اذیت کنم. ولی من... من
نمی‌توانم بدون راحت باش خودم را اذیت کنم: آنجا
شبی در کار بود. می‌خوابیدم. خوابم سبک بود ولی در
عوض خواب‌هایی ساده می‌دیدم. چمن‌زاری بود...
یک چمنزار، همین. توی خواب می‌دیدم در آن گردش
می‌کنم. روز نشده؟

پیشخدمت - می‌بیند که، چراغ‌ها روشنند.

گارسن -

معلوم است. اینکه روز شما است. بیرون چطور؟

پیشخدمت - (بهت زده) - بیرون؟

گارسن -

بیرون! آن طرف این دیوارها؟

- پیشخدمت - راهرو است.
- گارسن - بعد از راهرو؟
- پیشخدمت - اتاق‌های دیگر، راهرو و پلک‌های دیگر.
- گارسن - بعد چی؟
- پیشخدمت - همین،
- گارسن - لابد شما در یکی از این روزها به مرخصی می‌روید، کجا می‌روید؟
- پیشخدمت - می‌روم منزل عمویم، در طبقه سوم سر پیشخدمت است.
- گارسن - می‌بایست تردید کنم. کلید چراغ کجاست؟
- پیشخدمت - کلید ندارد.
- گارسن - چطور؟ مگر چراغ را نمی‌شود خاموش کرد؟
- پیشخدمت - مدیر می‌تواند برق را قطع کند. ولی خاطر من نیست که چنین کاری اینجا شده باشد. برق اینجا سبیل است.
- گارسن - بسیار خوب. پس باید با چشم‌های باز زندگی کرد...
- پیشخدمت - (با سخرگی) - زندگی کرد...
- گارسن - سربیک موضوع لغوی با من درنیفت. چشم‌های باز. برای همیشه. روز توی چشم‌هایم روشن خواهد شد، همینطور توی سرم (مکث) حالا اگر مجسمه را بردارم و پرت کنم بطرف چراغ، خاموش می‌شود یا نه؟
- پیشخدمت - خیلی سنگین است.
- گارسن - (مجسمه را می‌گیرد و می‌خواهد بلندش کند) - حق باشماست. خیلی سنگین است.
- (سکوت)
- پیشخدمت - خوب، اگر دیگر با من کاری نداری، می‌خواهم بروم.

گارسن - (جا می خورد) - شما می خواهید بروید؟ بامید دیدار.

(پیشخدمت می خواهد برود بیرون) نگاه کنید. (پیشخدمت برمی گردد) این زنگ اخبار است؟ (پیشخدمت با سر جواب می دهد: آره) هر وقت دلم خواست می توانم زنگ بزنم، و شما هم مجبورید بیایید؟

پیشخدمت - قاعده اش همین است که می گوید. ولی دلبخواهی است. توی پیچ و مهره های زنگ یک چی گیر کرده است.

(گارسن می رود به طرف زنگ و دکمه آنرا فشار می دهد صدای زنگ.)

گارسن - کار می کند؟

پیشخدمت - (متعجب) - کار می کند، (او هم زنگ را فشار می دهد) ولی ذوق زده نشوید، زیاد کار نمی کند. من با اجازه شما می روم.

گارسن - (اشاره ای می کند که نرود) - من ...

پیشخدمت - ها؟

گارسن - نه، هیچی. (به طرف بخاری دیواری می آید و کاغذ بر را از روی

پیشخوان آنجا برمی دارد) - پس این چیه؟

پیشخدمت - مگر نمی بینید: کاغذ براست.

گارسن - اینجا، کتاب هست؟

پیشخدمت - نه.

گارسن - پس فایده این کاغذ بر چیست؟ (پیشخدمت شانه ها را بالا

می اندازد) باشد. شما بروید.

(پیشخدمت می رود بیرون)

سن ۲

گارسن، تنها

(گارسن تنها است. به طرف مجسمه می رود. آن را با دست نوازش می کند. می نشیند. بلند می شود. به طرف زنگ می رود و دکمه آن را فشار می دهد. زنگ نمی زند. دو سه بار این کار را تکرار می کند، ولی صدای زنگ در نمی آید. بعد نزدیک در می آید و تقلا می کند که آن را باز کند. در باز نمی شود. صدا می زند):

پیشخدمت! پیشخدمت!

گارسن -

(جوابی نمی آید. عصبانی می شود با مشت مرتب روی در می کوبد و پیشخدمت را صدا می زند. بعد یکهو آرام می شود و می رود تا بنشیند. در همین وقت در باز می شود و اینس و پیشخدمت وارد می شوند.)

سن ۳

گارسن، اینس و پیشخدمت

پیشخدمت - (به گارسن) شما مرا صدا کردید؟

(گارسن می خواهد جوابش را بدهد ولی چشمش به اینس می افتد.)

گارسن - نه.

پیشخدمت - (برمی گردد به طرف اینس) - اینجا، جای شماست خانم (اینس ساکت است) اگر خواستید چیزی از من به پرسید... (اینس چیزی نمی گوید.)

پیشخدمت - (سرخورده) معمولاً مشتری ها دلشان می خواهد

اطلاعاتی گیر بیاورند... اصرار نمی کنم. علاوه بر این آقا درباره مسواک دندان، زنگ و مجسمه وارد هستند و

بهتر از من شما را در جریان خواهد گذاشت.

(پیشخدمت می‌رود بیرون. سکوت. گارسن. گارسن به اینس نگاه نمی‌کند اینس دوروبر خودش را نگاه می‌کند، بعد یک دفعه رو می‌کند به گارسن:

اینس - فلورانس کجاست؟ (گارسن ساکت است) با شما هستم،

فلورانس کجاست؟

گارسن - من چه می‌دانم.

اینس - پس چیزی که شما یاد گرفته‌اید همین است؟ با

بی‌اعتنایی آدم را شکنجه کنید؟ چه بهتر که این‌جا نیست. فلورانس دخترک احمقی بود، برایش غصه نمی‌خورم.

گارسن - معذرت می‌خواهم مرا به جای که گرفته‌اید؟

اینس - شما؟ شما میرغضب هستید.

گارسن - (جا می‌خورد، بعد می‌زند زیر خنده) چه تحقیر بامزه‌یی.

میرغضب، راستی! آمدید تو، چشمت به من افتاد و این فکر به خاطر رسید که: این میرغضب است. آدم شاخ درمی‌آورد! پیشخدمت مسخره‌یی دارد، می‌بایست ما را به همدیگر معرفی بکند. میرغضب! من اسمم: ژوزف گارسن است. روزنامه‌نویس و اهل قلم هستم. حقیقت این است که جای هردوی ما در یک اتاق است. خانم...

اینس - (اینس باسردی) اینس سرانو. دختر هستم.

گارسن - بسیار خوب. حالا شد. دیگر با هم رودربایستی

نداریم. پس شما از قیافه من فهمیدید که من میرغضب هستم؟ لطفاً بگویید: میرغضب‌ها را چطور

- می شناسید؟
- اینس - از قیافه شان پیدا است: می ترسند.
- گارسن - می ترسند؟ خیلی خنده دارد. از که می ترسند؟ از آدم هایی که کشته اند؟
- اینس - برو! خودم می دانم چه می گویم. خودم را توی آینه نگاه کرده ام.
- گارسن - توی آینه؟ (دور و برش را نگاه می کند) آدم ذله می شود: آنها هر چیزی را که شبیه آینه باشد، نگذاشته اند اینجا بماند. (مکث) به هر حال، می توانم پیش شما اقرار کنم که من نمی ترسم. من وضع خودم را سرسری نمی گیرم، از وخامت آن خوب خبر دارم. اما نمی ترسم.
- اینس - (شانه هایش را بالا می اندازد) - خودتان می دانید. (مکث) آدم می تواند اینجا گاهگاهی برود بیرون گردش بکند؟
- گارسن - در را از پشت بسته اند.
- اینس - به درک.
- گارسن - من خیلی خوب می فهمم که حضور من موی دماغ شما شده. خودم هم، دلم می خواست تنها باشم، چون زندگی ام را باید سروسامان بدهم، احتیاج دارم توی خودم فرو بروم. ولی من مطمئنم، ما دو نفر می توانیم با هم بجوشیم: من از سر جایم تکان نمی خورم، حرف نمی زنم، زیاد سروصدا ندارم. فقط این موضوع را باید تذکر بدهم که اگر بی ادبی نباشد باید نسبت بهم با نهایت نزاکت و احترام رفتار کنیم و این خودش سپر خوبی برای ما می شود.

- اینس - من نزاکت و احترام سرم نمی شود.
- گارسن - پس من بجای هردومان این کار را می کنم.
- (سکوت. گارسن روی کاناپه می نشیند؛ اینس در اطراف اتاق قدم می زند)
- اینس - (نگاهش می کند) - لبهایت تکان می خورد.
- گارسن - یعنی چه؟
- اینس - نتوانستید جلوی دهانتان را نگهدارید؟ مثل فرفره زیر دماغتان می چرخد.
- گارسن - معذرت می خواهم. ملتفتش نبودم.
- اینس - برای همین شما را سرزنش می کنم. (گارسن لبش را می جود) باز هم! شما که ادعا می کنید آدم بانزاکتی هستید چرا پرده از صورتتان برداشتید، شما که تنها نیستید و حق ندارید ترس و لرز خودتان را جلو من نمایش بدهید.
- (گارسن بلند می شود و می رود به طرف او)
- گارسن - مگر خودتان نمی ترسید، شما؟
- اینس - برای چه بترسم؟ ترس برای آن وقت هایی خوب بود که امیدواری داشتم.
- گارسن - (با ملایمت) - دیگر امیدواری در بین نیست، ولی ما همیشه آدم های آن وقت هستیم. دختر خانم، ما هنوز مانده تا عذاب و شکنجه بکشیم.
- اینس - می دانم (مکث) - چه شده؟ کسی می خواهد بیاید؟
- گارسن - نمی دانم. من منتظرم.
- (سکوت. گارسن می نشیند. اینس دوباره قدم می زند. گارسن لبش را می جود، بعد چشمش به اینس می افتد صورتش را توی دستهایش قایم

می‌کند. استل و پیشخدمت وارد می‌شوند.

سن ۴

اینس، گارسن، استل، پیشخدمت

(گارسن سرش را پایین انداخته، و استل به او نگاه می‌کند.)

استل - (به گارسن) - نمی‌خواهد! نه! نه! سرت را بلند نکن،

می‌دانم توی دستهایت قایم کرده‌ای، من می‌دانم که تو

دیگر صورت برایت نمانده (گارسن دستهایش را برمی‌دارد.)

آها! (مکث. با تعجب:) من تو را نمی‌شناسم.

گارسن - خانم، من میرغضب نیستم.

استل - من تو را به جای میرغضب نگرفتم. من... من گمان

کردم کسی می‌خواهد مرا دست ببندازد. (به پیشخدمت)

دیگر منتظر کی هستی؟

پیشخدمت - دیگر کسی نخواهد آمد.

استل - (سرحال) - آه! پس آقا و خانم و من؛ تنهای تنها

می‌شویم؟

(می‌زند زیر خنده)

گارسن - (با سردی) - بی‌خود می‌خندد.

استل - (همینطور می‌خندد) - این کاناپه‌ها چقدر بی‌ریختند. نگاه

کنید، چطوری چیده‌اند، انگار روز اول سال نو است و

من آمده‌ام دیدن عمه ماری. خیال می‌کنم هرکدام از

این‌ها مال یکی باشد. این یکی مال من است؟

(به پیشخدمت) : من که هرگز روی این کاناپه نخواهم

نشست. چون رنگ پیراهنم آبی روشن است و رنگ

- این سبز ماشی است؛ چه مصیبتی!
 می خواهید روی مال من بنشینند؟ **اینس -**
- مال شما رنگش آجری است؟ شما خیلی ماهید، ولی
 اینهم لنگه آن یکی است. نه. از من چی می خواهید؟ **استل -**
- هرکس قسمت و نصیبی دارد: این سبز مال من است و
 قبولش دارم. (مکث) فقط کاناپه این آقا خیلی خوب
 به من می آید.
- (مکث)
- می شنوید چه می گوید، گارسن؟ **اینس -**
- (از جامی پرد) - چی... کاناپه؟ اوه! ببخشید. (بلند می شود)
 مال شماست خانم. **گارسن -**
- تشکر می کنم. (مانتو را در می آورد و می اندازد روی کاناپه)
 چون باید با هم سرکنیم، خوب است با یکدیگر آشنا
 شویم. من استل ریگو هستم.
- (گارسن دولا می شود و می خواهد اسم خودش را بگوید؛ ولی اینس
 پیشدستی می کند و جلو او را می گیرد.)
- اینس سرانو. از دیدن شما خوشوقتم. **اینس -**
- (گارسن دوباره دولا می شود.)
- ژوزف گارسن. **گارسن -**
- بازهم با من کاری دارید؟ **پیشخدمت -**
- نه، برو، زنگ می زنم. **استل -**
- (پیشخدمت دولا می شود و بیرون می رود.)

سن ۵

اینس، گارسن، استل

اینس - شما خیلی زیبایید. دلم می‌خواست اینجا دسته گل

می‌داشتم و برای خوش آمد به شما پیشکش می‌کردم.

استل - دسته گل؟ آره. زیاد گل دوست داشتم. ولی هوای

اینجا بسیار گرم است و گل می‌پلاسد. باه! مثل اینکه

اصلکاری این است که آدم همه‌اش بگوید و بخندد.

شما چه وقت...

اینس - ما هفته پیش. شما چه وقت آمدید؟

من دیروز. هنوز مراسم ختم را برنچیده‌اند. (خیلی طبیعی

حرف می‌زند ولی مثل اینکه آنچه را که تعریف می‌کند دارد می‌بیند.)

باد روسری خواهرم را بهم می‌زند. چقدر زور می‌زند

که گریه کند. آها! آها! یکخورده دیگر تقلا کن. آمد!

دوقطره اشک، دوقطره ریز که از لای روبند سیاه برق

می‌زند. اولگا امروز خیلی بی‌ریخت شده است.

زیربغل خواهرم را گرفته. ولی گریه نمی‌کند، چون

می‌ترسد سرمه‌های چشمش پاک بشود، ناگفته نماند

اگر منم جای او بودم... این اولگا بهترین دوست من

بود.

اینس - شما خیلی عذاب کشیدند؟

استل - نه. بیشترش را منگ بودم.

اینس - چیچی...

استل - سینه پهلو. (باز مثل دفعه پیش با خودش حرف می‌زند) حالا

دیگر دارند می‌روند، خوب شد، خوبه دیگر. روز شما

خوش! روز شما خوش! چه دست‌هایی بهم می‌دهند.
شوهرم از غصه ناخوش شده، توی خانه مانده است
(به اینس) شما چطور؟

اینس -

با گاز.

استل -

شما چطور آقا؟

گارسن -

تنم را با گلوله سوراخ سوراخ کردند. (استل اشاره‌ی می‌کند)
معذرت می‌خواهم، من از آن مردهایی نیستم که برای
شما هم‌درد خوبی باشم.

استل -

اوه! آقا جان، باید کمی مواظب دهنتان باشید. این
حرف... توی ذوق آدم می‌زند. بالاخره مقصود چیه؟
شاید ما هرگز به این سرزندگی نبوده‌ایم. و اگر چنانچه
لازم است حتماً اسمی برای این... احوال و اوضاع
گذاشت، من پیشنهاد می‌کنم که اسم ما را غایب
بگذارند، این خیلی صحیح‌تر است و شما خیلی وقت
است غایب هستید؟

گارسن -

تقریباً یک‌ماه است.

استل -

اهل کجا هستید؟

گارسن -

اهل ریو.

استل -

من اهل پاریس هستم. شما در ریو باز هم کسی را
دارید؟

گارسن -

زن دارم. (همان حالت را که استل توی خودش می‌رفت و حرف
می‌زد به خودش می‌گیرد) مثل هر روز رفته سربازخانه؛ ولی
نگذاشته‌اند برود تو. از لای میله‌های نرده نگاه می‌کند.
هنوز نمی‌داند که من غایب هستم، ولی دو دل شده.
الان دارد برمی‌گردد. سرتاپا سیاه پوشیده. چه بهتر،

چون دیگر احتیاج ندارد لباس عوض کند. گریه نمی‌کند؛ هیچ وقت گریه نمی‌کرد. چه آفتاب خوبی شده، با این تن سیاهپوش و این چشمان درشت مصیبت بار توی خیابان خلوت راه می‌رود. آخ! فکر این زن کلافه‌ام می‌کند.

(سکوت. گارسن می‌آید روی کاناپه وسطی می‌نشیند و سرش را می‌گذارد توی دستهایش.)

اینس - استل؟

استل - آقا، آقای گارسن!

گارسن - فرمایشی بود؟

استل - شما روی کاناپه من نشستهاید.

گارسن - ببخشید.

(بلند می‌شود.)

استل - خیلی توی خود رفته بودید.

گارسن - زندگی‌ام را سروسامان می‌دهم. (اینس می‌زند زیر خنده)

آنهایی که می‌خندند، عین کار مرا تقلید خواهند کرد.

اینس - زندگی من سروسامان دارد. زندگی من در آنجا هم

خودش را سروسامان داده، دیگر به من احتیاجی ندارد که به آن پردازم.

گارسن - برآستی؟ پس شما خیال می‌کنید به همین آسانی

است! (دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد) چه گرمایی! اجازه می‌دهید؟

(می‌خواهد کتش را دریاورد)

استل - آه نکن! (ملایم‌تر) نکن. من از مردهایی که کت تنشان

نباشد وحشت دارم.

- گارسن -** (گارسن از کندن کت صرف نظر می‌کند) - بسیار خوب (مکت) من، شب‌ها را در اداره روزنامه سرمی‌کردم. یک گرمای جهنمی همیشه آنجا آدم را کلافه می‌کرد) (مکت همان حالت اول را تکرار می‌کند) هوای آنجا مثل جهنم بود. شب شده.
- استل -** ببین، آره، باز شب شده. اولگا لباسهایش را می‌کند. بر روی زمین، زمان چه زود می‌گذرد.
- اینس -** شب است. درِ اتاق مرا مهر و موم کرده‌اند. و اتاق توی تاریکی خالی است.
- گارسن -** کتشان را روی پشت صندلی‌هایشان انداخته‌اند، آستین پیراهن‌ها را تا آرنج بالا زده‌اند. بوی مرد و سیگار به دماغ آدم می‌خورد. (سکوت) دوست داشتم میان مردها آستین پیراهنم را بالا بزنم.
- استل -** (با سردی) - خوب دیگر، ما از این کارها خوشمان نمی‌آید. حالا می‌خواهی بهت ثابت بشود. (رو می‌کند به اینس) شما اینجور دوست داری، می‌خواهی مردها کت تنشان نباشد؟
- اینس -** می‌خواهد کت تنشان باشد، می‌خواهد آستین پیراهنشان را بالا بزنند، من از مردها هیچ خوشم نمی‌آید.
- استل -** (دو نفر دیگر بهت زده او را نگاه می‌کنند) - پس برای چه، برای چه ما را دور هم جمع کرده‌اند؟
- اینس -** (با لحن بغض گرفته) - شما چه می‌گویید؟
- استل -** هر دوی شما را نگاه می‌کنم و این فکر برایم پیش می‌آید که ما با همدیگر سرمی‌کنیم... من انتظار این را

- داشتم که دوستان و قوم و خویش ها را اینجا ببینم.
 اینس - یک دوست عالیجناب که یک سوراخ وسط صورتش باشد.
- آره، اوهم. تانگو را با چه استادی می رقصید. ولی
 استل - ماها، برای چه ماها را دور هم جمع کرده اند؟
- خوب دیگر، تصادف است. هر جا که دستشان رسید،
 گارسن - مردم را به ترتیب ورود می چپانند اینجا. (به اینس) چرا می خندید؟
- برای اینکه از تصادف شما خنده ام گرفته. یک چیزی
 اینس - به شما بگویم باور می کنید؟ آنها نمی گذارند هیچ کاری از روی تصادف بشود.
- (با کمرویی) ولی شاید ما سابقاً همدیگر را دیده باشیم؟
 استل - هیچ وقت. چون شما را که فراموش نمی کردم.
- با اینکه، احتمالاً ما روابط مشترک با هم داریم؟ شما با
 استل - خانواده دوبرواسیمور آشنا نیستید؟
- چنین اسمی بگوشم نخورده.
 اینس - در خانه شان به روی همه باز است.
- چکاره هستند؟
 اینس - (متعجب) - هیچ کاری ندارند. یک کاخ در کورز دارند. شما...
- من، کارمند پستخانه بودم.
 اینس - (یک کمی خودش را عقب می کشد) - ای؟ راست راستی؟... (مکث) شما چه، آقای گارسن؟
- من همه اش در ریو بوده ام.
 گارسن - پس به این ترتیب کاملاً حق با شما است: تصادف ما را
- استل -

دور هم جمع کرده است.

اینس - تصادف. پس اثاثیه این اتاق هم تصادفی اینجا جمع شده‌اند. اگر کاناپه دست راست سبز ماشی است، و کاناپه دست چپ آجری است از روی تصادف است. تصادف باعث شده، این طور نیست؟ باشد، اگر تو کاری کردی که جای کاناپه‌ها عوض بشود آن وقت همدیگر را می‌بینیم. مجسمه چطور؟ آن هم از روی تصادف است؟ این گرما چه؟ پس این گرماچه؟ (سکوت) منکه می‌گویم همه اینها از روی ترتیب و قاعده است. حتی کوچکترین چیزها را با شوق و علاقه مرتب کرده‌اند. این اتاق در انتظار ما بود.

استل - نمی‌دانم شما چرا اینجا را دوست دارید؟ چه اتاق بی‌ریخت و بی‌قواره‌یی، چقدر کنج و گوشه دارد. من از گوشه و کنج نفرت داشتم.

اینس - (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) - گمان می‌کنید، من در یک اتاق دوره امپراتوری دوم زندگی می‌کردم؟
(مکث)

استل - پس همه چیز را پیش‌بینی کرده‌اند:

اینس - همه چیز، ما هم جور شده‌ایم.

استل - مگر این از روی تصادف نیست که شما، شما روبروی من هستید؟ (مکث) آنها از ما چه می‌خواهند؟

اینس - نمی‌دانم ولی با ما کار دارند.

استل - من نمی‌توانم طاقت این را بیاورم که آنها کاری به من داشته باشند. این موضوع فوری تمایل این را در من ایجاد می‌کند که عکس آن را رفتار کنم.

اینس - خیلی خوب، پس همان کار را بکن! شما حتی این را هم نمی دانید که آنها چه می خواهند.

استل - (پایش را به زمین می کوبد) - این را نمی شود تحمل کرد. پس از طرف شما دو نفر باید یک بلایی بسر من بیاید؟ (به آنها نگاه می کند) از طرف شما دو نفر. قیافه هایی بود که فوری با من حرف می زدند، ولی از قیافه های شما چیزی دستگیرم نمی شود.

گارسن - (سرایس داد می زند) - ببینم، چرا ما با هم هستیم؟ شما خیلی در این باره حرف زدید: بگوئید تمامش کنید.

اینس - (متعجب) - ولی من بهیچوجه چیزی در این باره نمی دانم.
گارسن - باید بدانیم.

(یک لحظه توی فکر می رود)

اینس - کاش هرکدام از ما شهامت گفتن اینرا داشت...

گارسن - چنی را؟

اینس - استل!

استل - فرمایشی بود؟

اینس - شما چکار کردی؟ برای چه شما را اینجا فرستاده اند؟

استل - (با حرارت) - منکه نمی دانم، من ابداً چیزی نمی دانم؟

خودم هم گیر کرده ام که نکند مرا اشتباهی اینجا فرستاده باشند. (به اینس) لبخند نزن به عده آدم هایی که... که هر روز غیبت می کنند فکر کن. هزار هزار اینجا می آیند و سروکارشان با پیشخدمت ها و کارمندان بی سواد است. چطور می خواهید اشتباه نشده باشد، ولی نخند (به گارسن) شما هم یک چیزی بگوئید. اگر درباره من اشتباه کرده باشند، درباره شما هم شاید

همینطور شده باشد. (به اینس) درباره شما هم همین جور. پس بهتر این است که گمان کنیم ما را اشتباهی اینجا انداخته اند؟

اینس - همه حرف‌هایی که می‌خواستی به ما بگویی همین بود؟

استل - بیشتر از این می‌خواهید چه بگویم؟ من چیزی ندارم لاپوشانی کنم. دختر یتیم و فقیری بودم، سرپرستی برادر کوچکم را به عهده گرفته بودم. یکی از دوستان پیر پدرم به خواستگاری من آمد. آدم پولدار و خوبی بود. منم قبول کردم. شما اگر جای من بودید چکار می‌کردید؟ برادرم ناخوش بود، برای سلامتی‌اش احتیاج به مواظبت من داشت. مدت ۶ سال با شوهرم زندگی کردم بدون اینکه ذره‌ای بین ما شکرآب بشود. دو سال بعد، با یک مرد دیگری برخورد کردم که می‌بایست دوستش داشته باشم. فوری با همدیگر آشنا شدیم. او می‌خواست مرا با خودش بردارد و ببرد ولی من قبول نکردم. بعداً سینه پهلو کردم. همین ممکن است به نام بعضی اصول مرا ملامت کنند که چرا جوانی‌ام را هدر یک پیرمرد کرده‌ام. (به گارسن) شما گمان می‌کنید که اینکار اشتباه است؟

گارسن - مسلماً، نه. (مکث) مگر به نظر شما، زندگی کردن مطابق اصول زندگی اشتباه است؟

استل - چه کسی می‌تواند شما را ملامت کند؟

گارسن - من یک روزنامه‌ای را اداره می‌کردم که طرفدار صلح بود. جنگ شروع شد. چکار باید کرد: همه چشمشان

را به من دوخته بودند می گفتند: «جرأت می کند؟»
 خوب دیگر، جرأت کردم. دستهایم را جلو سینه‌ام
 حمایت کردم و تیربارانم کردند. کجاش اشتباه است؟
 کجای این کار اشتباه است؟

استل - (دستش را می‌گذارد روی بازوی گارسن) - اشتباه نیست، شما
 آدم...

اینس - (با مسخرگی حرفش را تمام می‌کند) قهرمانی هستید. پس
 زنتان چه شد؛ گارسن؟

گارسن - می‌خواهد چه بشود؟ من او را از توی منجلاب بیرون
 کشیده بودم.

استل - (به اینس) - می‌بینید! می‌بینید!

اینس - می‌بینیم. (مکت) برای که ادا و اطوار می‌ریزی؟ ما در
 بین خودمان هستیم.

استل - (با گستاخی) - بین خودمان.

اینس - بین آدم‌کش‌ها. ما توی جهنم هستیم، طفلک! ابداً
 اشتباهی در کار نیست و آنها هیچ وقت مردم را
 بیخودی به عذاب جهنم گرفتار نمی‌سازند.

استل - ساکت شو.

اینس - توی جهنم! توی عذاب جهنم! عذاب جهنم!

استل - ساکت شو. ساکت می‌شوید یا نه؟ شما حق ندارید
 حرف‌های رکیک بزنید.

اینس - هم این طفلک معصوم به عذاب جهنم گرفتار شده و
 هم این قهرمان بی‌گناه. مثل اینکه وقت خوشی را
 گذرانندیم، این طور نیست؟ کسانی هستند که تا دم
 مرگ به خاطر ما عذاب کشیده‌اند و این برای ما خیلی

- تفریح آور بود. حالا دیگر، ما باید تاوان پس بدهیم.
 (دستش را بلند می‌کند) - ساکت می‌شوید یا نه. **گارسن -**
- (با تعجب زیاد او را نگاه می‌کند ولی از او نمی‌ترسد) - ها (مکث)
 دست نگهدار! فهمیدم، من می‌دانم برای چه ما را با
 هم یک جا کرده‌اند!
گارسن -
 مواظب حرف‌هایی که می‌زنید باشید.
اینس -
 خواهید دید که چه مزخرفاتی می‌گویم. مزخرفاتی که
 یک قاز ارزش ندارد! شکنجه بدنی که در کار نیست،
 نه؟ ولی با این حال ما توی جهنم هستیم. هیچکس
 دیگر نباید بیاید. هیچکس و ما تا ابد با هم تنها
 خواهیم ماند. اینطور بهتر نیست؟ بهر حال، اینجا یک
 نفر را کم دارد: آن‌هم میرغضب است.
گارسن -
 (آهسته) - می‌دانم چه خبره.
اینس -
 خوب دیگر، آنها از بابت آدم صرفه جویی کرده‌اند. جز
 این چیز دیگری نیست. مشتری‌های اینجا مثل
 رستوران‌های سرخود و اتوماتیک باید خودشان کار
 خودشان را بکنند.
استل -
 منظور شما چیه؟
اینس -
 هر کدام از ما میرغضب دو نفر دیگر است.
 (مکث: درباره این جمله گفته شده به فکر فرو می‌روند)
گارسن -
 (بالحن ملایم) - من میرغضب شما نمی‌شوم. به هیچ وجه
 نمی‌خواهم شما را اذیت کنم و هیچ کاری بکار شما
 ندارم. هیچ. این کار بسیار ساده‌یی است. راهش این
 است که: اگر هر کدام در یک گوشه‌یی برای خودمان
 بنشینیم، از این حرف‌ها راحت می‌شویم. شما اینجا،

شما هم آنجا، منم اینجا و صدایمان درنیاید. یک کلمه حرف نزنیم. اینکه کاری ندارد، این طور نیست: هر کدام از ما به اندازه کافی با خودش کار دارد. من گمان می‌کنم می‌توانم ده هزار سال همین طوری بمانم، بدون اینکه کلمه‌یی حرف بزنم.

استل - من باید هیچی نگویم؟

آره. و همه‌مان... همه‌مان راحت می‌شویم. ساکت بنشینیم. توی خودمان نگاه کنیم، هیچ وقت سرمان را بلند نکنیم. موافقید؟

اینس - موافقم.

استل - (پس از یک لحظه دودلی) - موافقم.

گارسن - پس خدا حافظ.

(می‌رود روی کاناپه خودش می‌نشیند، سرش را توی دستهایش می‌گیرد. اینس برای خودش این آواز را می‌خواند):

اینس - در خیابان کفن پوش‌ها،

بساط نمایش راه افتاده،

صدا از کسی در نمی‌آید،

چون چوبه‌دار در کار است،

در خیابان کفن پوش‌ها،

در خیابان کف پوش‌ها،

میرغضب زود بیدار شده؛

باید گردن ژنرال‌ها، اسقف‌ها و دریاسالارها را بزنند،

در خیابان کفن پوش‌ها،

در خیابان کفن پوش‌ها،

خانم‌ها، همان طور که قرار بود،

با لباس‌های پرخش و فش آمدند،
ولی سر به تنشان نیست،
چون سرشان با کلاه از بالای تنه‌شان افتاده توی جوی
کفن پوش‌ها.

(در موقع خواندن این آواز استل خودش را بزک می‌کند. بعد از آواز،
همان طوری که خودش را بزک می‌کند، با ناراحتی دنبال آینه می‌گردد.
توی کیفش را نگاه می‌کند، اطراف خودش را ورنده می‌کند و بعد
برمی‌گردد به طرف گارسن:)

آقا، شما آینه دارید؟ (گارسن جواب نمی‌دهد) یک آینه
می‌خواستم، آینه. بغلی هرچه می‌خواهد باشد؟
(گارسن جواب نمی‌دهد) حالا که شما مرا تک و تنها
گذاشته‌اید، لااقل آینه‌یی به دستم بدهید.

استل -

(گارسن همانطور سرش را لای دست‌هایش قایم کرده جواب نمی‌دهد)
(با دستپاچگی) - من، توی کیفم یک آینه دارم. (کیفش را
نگاه می‌کند. با غیظ:) آینه‌ام دیگر نیست. لابد در دادگاه
ازم گرفته‌اند.

اینس -

چقدر آدم را پکر می‌کند.

استل -

(مکث. استل چشم‌هایش را می‌بندد و می‌خواهد بیفتد. اینس فوری
به کمکش می‌رسد.)

چته؟

اینس -

(چشم‌هایش را باز می‌کند و لبخند می‌زند) - خودم را مضحک
می‌بینم (دست به بدنش می‌کشد) شما وضعتان غیر از من
است: وقتی که خودم را نمی‌بینم، هی دست به خودم
می‌کشم و از خودم می‌پرسم: آیا واقعاً من وجود دارم؟
شما شانس دارید. من یکی، همیشه خودم را توی

استل -

اینس -

خودم می بینیم.

استل -

آه! آره توی خودت... این فکرهایی که توی کله‌ها می‌گذرد، به قدری گنگ و مبهم‌اند که مرا خواب می‌کنند. (مکث) توی اتاق خوابم، شش تا آینه بزرگ دیواری هست. می بینمشان. می بینمشان. اما آنها مرا نمی بینند. نیمکت‌ها، قالی‌ها، پنجره‌ها مرا توی خودشان نشان می‌دهند... آینه‌ای که من توی آن نباشم چقدر خالی است. وقتی که حرف می‌زدم، طوری قرار می‌گرفتم که بتوانم خودم را توی یکی از آن آینه‌ها نگاه بکنم. صحبت می‌کردم، وقت حرف زدن خودم را می‌دیدم، همانطوری که مردم مرا می‌دیدند، خودم را می‌دیدم و این مرا سرشوق می‌آورد. (با ناامیدی) چه ماتیکی! حتم دارم عوضی مالیده‌ام. من نمی‌توانم با این حال تا ابد بی‌آینه بمانم.

اینس -

می‌خواهید برایتان آینه بشوم؟ بیایید. دعوت‌تان می‌کنم، بیایید پیش من. روی کاناپه من بنشینید.

استل - (به گارسن اشاره می‌کند) - پس...

اینس -

ما به او کار نداریم.

استل -

همانطوری که خودت گفتی. ما به همدیگر صدمه می‌زنیم.

اینس -

به قیافه من می‌آید که به شما صدمه بزنم؟

استل -

هیچ وقت نمی‌شود فهمید...

اینس -

تو به من صدمه می‌زنی. ولی این حرف‌ها فایده ندارد. بالاخره باید عذاب کشید، ولو اینکه خودت، خودت را عذاب بدهی. بیا جلوتر، بازهم. توی چشمهای من

- نگاه کن: خودت را در آن می بینی؟
 آقا! آقا! شما از این وراجی های ما پکر نشده اید؟
 (گارسن جواب نمی دهد)
 استل -
- کارش نداشته باش؛ او دیگر به حساب نمی آید، ما با
 هم تنها هستیم. از من چیزی بپرس.
 اینس -
- بگو ببینم: لبهایم را خوب ماتیک مالیده ام؟
 نشان بده ببینم: زیاد خوب نیست.
 استل -
- خودم هم خاطر جمع نبودم. خوشبختانه (به گارسن نگاه
 می کند) هیچکس مرا ندید، درستش می کنم.
 اینس -
- بهرتر شد. اینجا رانه، دور لب ها: می خواهم راهنمایت
 کنم. اینجا را، اینجا. خوب شد.
 استل -
- الان بهتر از آن موقع شده که آمدم تو، نه؟
 بهتر شده، سنگین تر و خونخوارتر شده. یک دم و دهن
 جهنمی پیدا کردی.
 اینس -
- هوم! پس اینطور بهتره؟ چقدر ناراحت کننده است؛
 دیگر خودم نمی توانم از سر و وضع خودم سر
 دریاورم. شما قسم می خورید که بهتر شده؟
 اینس -
- تو دوست نداری به همدیگر تو بگوییم؟
 تو قسم می خوری که بهتر شده!
 استل -
- تو خوشگل شدی.
 اینس -
- بگو ببینم، شما سلیقه دارید؟ سلیقه مرا دارید؟ چقدر
 ناراحت کننده است، چقدر ناراحت کننده است.
 استل -
- من با تو هم سلیقه هستم، چون از تو خوشم می آید.
 خوب به من نگاه کن. به من لبخند بزن. آن قدرها هم
 بی ریخت نیستم. مگر من ارزش یک آینه را ندارم؟
 اینس -

استل - نمی دانم. شما رو بندم می کنید. عکسم توی آینه با من مانوس بود. آن قدر خوب می شناختمش... می خواهم لبخند بزنم: اما لبخندم می رود ته مردمک های چشمت و خدا می داند چطوری می شود.

اینس - مگر کسی جلویت را می گیرد که با من مانوس شوی؟ (به همدیگر نگاه می کنند استل لبخند می زند کمی خیره شده) تو تصمیم داری دیگر به من توهین نکنی؟

استل - ناراحت می شوم به زن ها توهین کنم.

اینس - و مخصوصاً به کارمندان پستخانه، خیال می کنم؟

اینجات چه شده، پایین گونه ات؟ لکه ماتیک است؟ (جا می خورد) - لکه ماتیک؟ چه وحشتناک شده!

کجاست!

اینس - اینجا! اینجا! من آینه تو هستم؛ جانم، نترس لکه ماتیکی نیست. من اینجا هستم. ها؟ اگر آینه خودش را به دروغگویی بزند؟ یا اگر من چشم هایم را ببندم، اگر نخواهم به تو نگاه کنم، این همه خوشگلیت را می خواهی چکار کنی؟ نترس. من باید تو را نگاه کنم، چشم های من همش باز می ماند. زن نازنینی می شوم، حسابی نازنین. اما به من توهین می کنی.

(مکث)

استل - از من خوشت می آید.

اینس - خیلی!

(مکث)

اینس - (با سر به گارسن اشاره می کند) - دلم می خواهد او هم مرا نگاه

کند.

اینس - آها! برای اینکه او مرد است. (به گارسن) بُرد با شماست.

(گارسن جواب نمی‌دهد) پس نگاهش بکن! (گارسن جواب نمی‌دهد) این مسخره‌بازی را بگذار کنار؛ شما تمام حرف‌های ما را از سیر تا پیاز گوش کرده‌ای.

گارسن - (سرش را بلند می‌کند) - هر چه دلت می‌خواهد بگو، حرفی

ندارم: اینکه با انگشت سوراخ گوش‌هایم را گرفته بودم بیخودی بود. برای اینکه توی کله‌ام ور می‌زدید. حالا دست از سرم برمی‌دارید یا نه؟ من کاری به شما ندارم. پس با این تی تیش مامانی کار دارید؟ من دست شما را خوانده‌ام: این قیافه‌هایی که می‌گیری برای این است که او را به خودت جلب کنی.

گارسن - به شما می‌گویم که دست از سرم بردارید. در اداره

روزنامه یک نفر درباره من حرف می‌زند، می‌خواهم به او گوش بدهم. به این دخترک هم هیچ‌اعتنایی ندارم، حالا برو خیالت آسوده باشد.

استل - متشکرم.

گارسن - من نمی‌خواستم بی‌تربیتی کنم...

استل - بی‌تربیت!

(مکث. هر دو بلند می‌شوند، روبروی هم می‌ایستند.)

گارسن - (مکث) به شما التماس کردم که ساکت باشید.

استل - این نگذاشت. آمد آینه خودش را به من تعارف کرد،

ولی من چیزی از او نمی‌خواستم.

اینس - چیزی نمی‌خواستی. فقط جلو او، همه‌اش با خودت

ور می‌رفتی و ادا و اطوار در می‌آوردی که نگاهت

بکند.

دیگر چی؟

استل -

دیوانه شده اید؟ مگر ملتفت نیستید که کارمان به کجا کشیده می شود. پس ساکت باشید! (مکث) حالا بی سروصدا سرجاهایمان می نشینیم. چشممان را می بندیم و هرکدام سعی کنیم که حضور دیگری را فراموش کنم.

گارسن -

(مکث. می نشیند. استل و اینس با شک و تردید می روند - سر جای خودشان، اینس ناگهان برمی گردد.)

اینس -

آه! فراموشی. چه کار بچه گانه ای! من شما را تا مغز استخوان هایم حس می کنم. سکوت شما توی گوشهایم فریاد می کشد. شما می توانید دهانتان را بدوزید، زبانتان را ببرید، ولی آیا می توانید وجود نداشته باشید؟ می توانید جلوی فکرتان را بگیرید؟ من صدای فکرتان را می شنوم که مثل ساعت دیواری تیک تاک می کند و می دانم که شما هم صدای فکر مرا می شنوید. شما بی خودی روی کاناپه تان کز می کنید، شما همه جا هستید. صداهایی که بگوش من می رسد، دست خورده است، برای اینکه وقت رد شدن آن را گوش کرده اید. شما همه جای تن مرا حتی صورتم را قاپیده اید: شما با صورت من آشنا شده اید، ولی من آن را تشخیص نمی دهم. این چطور؟ استل؟ شما او را از چنگ من درآورده اید. خیال می کنید اگر ما دوتایی با هم تنها بودیم، جرأت می کرد این جورری با من رفتار بکند؟ نمی شود، نمی شود: این دستها را از روی

صورتتان بردارید، من دست از سرتان برنمی دارم، وگرنه ذله می شوم. شما بی حس و حرکت اینجا می مانید، مثل بودا توی خودتان فرو می روید، منم چشمهایم را می بندم و حس خواهم کرد که استل تمام سروصدای زندگیش را، حتا خش و فش پیراهنش را پیشکش شما می کند، و لبخندهایی به شما می زند که شما نمی بینید... اینطوری نمی شود! من می خواهم جهنم خودم را انتخاب کنم، می خواهم چهار چشمی شما را نگاه کنم و با روی باز با شما دریفتم.

گارسن -

بدنیست. گمان می کنم کارمان به جای باریکی کشیده شده؛ آنها مثل بچه ها ما را دست انداخته اند. اگر مرا با مردها جا داده بودند... مردها می توانند ساکت باشند. ولی زیاد هم نباید توقع داشت. (می آید به طرف استل، و دستی به زیرچانه اش می کشد) خوب، خانم، از من خوشتر می آید؟ مثل اینکه چشمک می زدی؟ دست به من نزن.

استل -

باه! بگذار خوش باشم. هیچ میدانی، من زنها را خیلی دوست داشتم؟ و آنها هم مرا زیاد دوست داشتند. پس بیا خوش باش، ما دیگر غصه هیچی را نباید بخوریم. نزاکت و نجابت یعنی چه؟ برویم توی خودمان! همین حالا مثل کرم لخت می شویم. ولم کن!

گارسن -

استل -

مثل کرم! آه! من که قبلاً شما را خبر کردم. چیزی از شما نمی خواستم، فقط آرامش و یکخورده سکوت می خواستم. با انگشت هایم سوراخ گوشهایم را گرفته

گارسن -

بودم. گومز وسط اتاق ایستاده بود و صحبت می کرد، همکارهای دیگر روزنامه گوش می دادند. کت هایشان را درآورده بودند. می خواستم از حرف های آنها سر دربیاورم، نمی شد: حوادث روی زمین چه زود می گذرند. شما مگر نمی توانستید ساکت باشید؟ حالا دیگر، تمام شده، دیگر حرف نمی زند. آنچه را که درباره من فکر می کرد، توی ذهنش برگشته است. خوب، پس باید کارمان را تا آن آخر ادامه بدهیم. مثل کرم لخت می شویم: می خواهم بدانم سروکارم با کیست.

خودتان می دانید. حالا دیگر می دانید.

اینس -

مادامی که هرکدام از ما اقرار نکنند برای چه محکومش کرده اند، هیچی دستگیرمان نمی شود. تو، موبور. تو تعریف کن. بگو سرچی محکومت کرده اند: راست گویی شما می تواند جلو فلاکت هایی را بگیرد، وقتی که به سرگذشت عجیب همدیگر پی ببریم... بگو. سر چه بود؟

گارسن -

می گویم خبر ندارم. آنها نخواستند مرا در جریان بگذارند.

استل -

می دانم. منم همینطور، نخواستند جواب حرف های مرا بدهند. ولی خودم را می شناسم، تو می ترسی اول حرف بزنی؟ بسیار خوب من می خواهم شروع کنم. (سکوت) مال من زیاد تعریف ندارد.

گارسن -

خوبه. می دانیم که از سربازی در رفته اید.

اینس -

چه حرفی می زنی. هیچ وقت از این حرف ها نزن. مرا

گارسن -

برای این اینجا آورده‌اند چون زخم را زجر داده‌ام. همین. پنجسال از دست من زجر کشید. به‌طور حتم، حالا هم رنج می‌کشد. ایناها، همینکه حرفش را می‌زنم، می‌آید جلو چشمم. دلم می‌خواهد گومز را ببینم ولی زخم می‌آید جلو چشمم. گومز کجاست؟ پنجسال است. پس بگو، اثاثیه و لباس‌های مرا تسلیم زخم کرده‌اند؛ کنار پنجره نشسته، کت مرا روی زانوهایش گذاشته است. آن کتی که با گلوله سوراخ سوراخ شده، خونی که خشکیده، مثل اینکه زنگ زده است. کنار سوراخ‌ها، ها! یک کت تاریخی است، باید بگذارند توی موزه. من این را تن می‌کردم! گریه‌ات نمی‌گیرد؟ گریه‌ات را تمام می‌کنی؟ مثل یک خوک، مست می‌کردم و می‌آمدم خانه، بوی زن و شراب می‌دادم. تمام شب را به‌انتظار من می‌نشست گریه نمی‌کرد. هیچ مذمت نمی‌کرد، طبیعی بود. فقط چشم‌هایش، چشم‌های درشتش. غصه هیچی را نمی‌خورم. تاوان پس می‌دهم ولی غصه هیچی را نمی‌خورم. بیرون برف می‌بارد. پس گریه‌ات نمی‌گیرد؟ این از آن زنهایی است که قابلیت شهید شدن را دارد.

(یک کمی ملایم) - چرا زجرش دادید؟

اینس -

برای اینکه کار آسانی بود. با یک کلمه حرف رنگ به‌رنگ می‌شد؛ زن حساسی بود. ها! ابداً مرا مذمت نمی‌کرد! من آدم بسیار موذی هستم. منتظر بودم، همه‌اش منتظر بودم. ولی نه گریه‌یی می‌کرد، نه یک

گارسن -

کلمه مذمت می کرد. من او را از منجلاب بیرون کشیده بودم، حالتان می شود؟ بدون اینکه به کت نگاه کند، دست رویش می کشد. انگشت هایش کورمال کورمال دنبال سوراخ ها می گردد. منتظر چه هستی؟ امید چی را داری؟ بهت می گویم، غصه هیچی را نمی خورم. چه دردسرتان بدهم: بی اندازه از من خوشش می آمد. می فهمید چه می گویم؟
از من خوششان نمی آمد.

اینس -

چه بهتر. خوشابه حالت. همه این حرف های من برای شما مبهم است. حالا یک چیز خوشمزه درباره زندگی خودم برایتان بگویم: یک زن دو رگه توی خانه نشانده بودم. چه شبهایی! زنم جلوتر از ما می خوابید، مجبور بود به سروصدای ما گوش بدهد. صبح زودتر از ما بیدار می شد، چون تا لنگ ظهر می خوابیدیم، صبحانه را برایمان می آورد روی تختخواب.

گارسن -

مرد که!

اینس -

آره راست می گویی، راست می گویی، مرد که محبوب (بهت زده شده) نه، ابداً. این گومز است، ولی درباره من حرف نمی زند. گفتید، من مرد که هستم؟ دکی! اگر مرد که نبودم، اینجا چیکار می کردم؟ شما چه؟

گارسن -

خوب دیگر، منم از آن زنهایی بودم که در آنجا می گویند داغ نفرت خورده. من قبلاً داغ نفرت خورده بودم، پس دیگر وضع اینجایم، زیاد تعجب آور نیست. همین بود.

اینس -

گارسن -

نه، با فلورانس هم همین معامله شد. ولی این

اینس -

چیزهایی که تعریف می‌کنم سرگذشت مرده‌ها است. سه نفر مرده. اول او، بعد فلورانس، بعدش هم من خیالم راحت است که دیگر آنجا کسی نمانده است؛ فقط اتاق مانده. گاهگاهی اتاق می‌آید جلو چشمم. اتاق خالی است، پنجره‌هایش بسته است. آه! آه! با مهر و موم کردنِ اتاق کار را یکسره کرده‌اند. اجاره‌یی... این اتاق اجاره داده می‌شود! یک ورقه روی در چسبانده‌اند. این دیگر... خنده‌آور است.

گارسن - سه نفر. گفتید سه نفر؟

اینس - سه نفر.

گارسن - یک مرد و دو زن؟

اینس - آره.

گارسن - عجب. (مکث) آن مرد خودش را کشته؟

اینس - او؟ عرضه این کار را نداشت. با وجود این حسابی

زجر کشید. نخیر: زیر چرخ‌های تراموای له و لورده

شد. چقدر خنده‌آور است! من تو خانه آنها زندگی

می‌کردم، پسر عمویم بود.

گارسن - فلورانس موبور بود؟

اینس - موبور؟ (به استل نگاه می‌کند) می‌دانید، من غصه هیچی را

نمی‌خورم. ولی خوشم نمی‌آید این سرگذشت را

برایتان تعریف کنم.

گارسن - تعریف کن! تعریف کن! شما از او دلخور شده بودید؟

اینس - کم‌کم همه‌اش یکی به دو می‌کردیم. مثلاً وقت چیز

خوردن دهنش صدا می‌داد! لیوان که به دهنش می‌برد،

دماغش توی لیوان سوت می‌زد. سرچیزهای

بی خودی. اوه! آدم بیچاره نازک نارنجی بود. چرا می خندید؟

گارسن -

برای اینکه من نازک نارنجی نیستم.

اینس -

ببینیم، من طوری خودم را توی دل او جا کرده بودم که شوهرش او را از دریچه چشم من می دید... آخر سر، شوهرش رفت و ماند روی دست من. دوتایی با هم اتافی در آن سر شهر گرفتیم.

گارسن -

بعد چه شد؟

اینس -

بعد رفت زیر تراموای. هر روز بهش می گفتم: خوب دیگر، جانم، ما او را کشتیم. (سکوت) من یک آدم موذی هستم.

گارسن -

آره. منهم.

اینس -

نه، شما، شما موذی نیستی. طور دیگر هستی.

گارسن -

چطور؟

اینس -

بعداً می گویم. من، آدم موذی هستم: یعنی برای اینکه وجود خودم را نگاهدارم احتیاج به زجر دیگران دارم. مثل یک مشعل می مانم، مشعلی که توی قلب دیگران روشن می شوم. وقتی که تک و تنها باشم خاموش می شوم. شش ماه تمام توی قلبش روشن بودم؛ به کلی سوختم. یک شب بیدار شد، بدون اینکه بویی ببرم، رفت شیر گاز را باز کرد و بعد دوباره آمد پهلوی من خوابید. اینطور شد.

گارسن -

هوم!

اینس -

چی؟

گارسن -

هیچی. شایسته نیست آدم این کارها را بکند.

- اینس - خوب، شایسته نیست که نیست، چکار کنم؟
- گارسن - اوه! حق باشماست. (به استل) نوبت تو است. تو چکار کردی؟
- استل - به شما گفتم که، هیچی نمی دانم. بی خود خودم را به حرف می آورم...
- گارسن - خوب، باشد. کمکت می کنند. آن بابایی که صورتش له شده کیه؟
- استل - کدام بابا؟
- اینس - تو خودت خیلی خوب می دانی. همان بابایی که وقتی آمدی تو، ازش می ترسیدی.
- استل - اینکه دوست من است.
- گارسن - برای چه از او می ترسیدی؟
- استل - شما حق ندارید از من بازخواست کنید.
- اینس - تو باعث شدی خودش را بکشد؟
- استل - نه خیر. شما دیوانه یی.
- گارسن - پس برای چه ازش می ترسیدی؟ لابد یک گلوله توی صورت خودش خالی کرده، ها؟ برای همین سروصورت خودش را داغون کرده است؟
- استل - خفه شوید! خفه شوید!
- گارسن - تو باعث شدی! تو باعث شدی!
- اینس - تو باعث شدی که با گلوله خودش را بکشد.
- استل - مرا راحت بگذارید. من از شماها می ترسم. می خواهم بروم! می خواهم بروم!
- (استل می رود زنگ می زند؛ زنگ صدا نمی دهد. اینس و گارسن می خندند. استل به طرف آنها برمی گردد و به در تکیه می دهد.)

استل - (با صدای گرفته و آهسته) - شماها آدم‌های نانجیبی هستید.
 گارسن - کاملاً، نانجیب. دیگر چه؟ پس تو باعث شدی آن بابا
 خودش را بکشد. خاطر خواهت بود. می‌خواست
 فقط مال او باشی. این طور نیست.
 اینس - با چه مهارتی تانگو می‌رقصید، ولی فقیر بود، تصور
 می‌کنم.

(سکوت)

گارسن - کسی از تو پرسید فقیر بود؟
 اینس - آره، فقیر بود.
 گارسن - بعد هم خواستی آبرویت را حفظ کنی. یک‌روز آمد
 پیشت، قربان صدقه‌ات رفت و تو هم مسخره‌اش
 کردی؟
 اینس - اها؟ اها؟ مسخره‌اش کردی؟ برای همین بود که
 خودش را کشت؟
 استل - تو با همین چشم‌ها فلورانس را نگاه می‌کردی؟
 اینس - آره.

(مکث. استل می‌زند زیر خنده)

استل - شماها ابداً وارد نیستید. (همانطور که به در تکیه داده، خودش
 را راست می‌کند و همه‌اش آنها را نگاه می‌کند. با یک لحن خشک و
 هیجان‌آور) می‌خواست من بچه‌دار بشوم. حالا دلتان
 راحت شد؟

گارسن - و تو، نمی‌خواستی بچه‌دار بشوی.
 استل - نه. با این حال بچه‌دار شدم. پنج ماه رفتم سویس. هیچ
 کس چیزی نفهمید. بچه دختر بود. وقتی که بچه به دنیا
 آمد روزه پهلوی من بود. دلش به این خوش بود که

صاحب یک دختر شده. ولی من نه.

بعد چه شد؟

گارسن -

بالای یک دریاچه، بالکونی بود. یک سنگ گنده با خودم بردم آن بالا و بستم به قنداقه بچه. فریاد می کشید: «استل، خواهش می کنم، دستم به دامنتم!» از او بیزار بودم. همه چیز را دید. روی بالکن خم شده بود و حلقه های آب دریاچه را تماشا می کرد.

بعد؟

گارسن -

همین دیگر. برگشتم پاریس. او هم کاری را که دلش خواست کرد.

استل -

کله خودش را داغون کرد؟

گارسن -

آره دیگر. اینکه برایش کاری نداشت؛ شوهر من هر کاری که دلش می خواست می کرد. (مکث) از شماها بیزارم.

استل -

(بفض گلویش را گرفته)

فایده ندارد. اینجا اشک آدم در نمی آید.

گارسن -

من بی غیرتم! بی غیرتم! (مکث) کاش می دانستید چقدر از شماها بیزارم؟

استل -

(می رود بغلش می کند) طفلک بیچاره ام! (به گارسن) پرسشنامه پر شده. دیگر فایده ندارد که این دک و پوز میرغضبی را نشان بدهیم.

اینس -

میرغضبی... (به اطراف خودش نگاه می کند) من هر چه بخواهند می دهم برای اینکه خودم را توی یک آینه ببینم. (مکث) هوا چه گرم است! (با بی خیالی کش را درمی آورد) اوه! بیخشید.

گارسن -

(کش را می‌خواهد دوباره بپوشد.)

- می‌توانید کت‌تان را درآورید. حالا دیگر... استل -
- آره، (کش را می‌اندازد روی کاناپه) استل تو نباید از من دلخور شوی. گارسن -
- من از تو دلخور نیستم. استل -
- از من چطور؟ تو از من دلخوری؟ اینس -
- آره. استل -

(سکوت)

- باشد، گارسن؟ حالا که ما مثل کرم لخت شده‌ایم؟ اینس -
- وضع روشن‌تر نشده؟
- نمی‌دانم. شاید کمی روشن‌تر شده. (با کمرویی) ما از دست‌مان کاری بر نمی‌آید که کوشش بکنیم همدیگر را کمک کنیم؟ گارسن -
- من به کمک احتیاج ندارم. اینس -
- اینس، آنها وضع ما را قاتی هم کرده‌اند. اگر شما کوچکترین اشاره‌ی بکنید، اگر دست‌تان را بلند کنید خودتان را باد بزنید، استل و من حرکات شما را حس می‌کنیم. هیچ‌کدام از ما به تنهایی نمی‌تواند خودش را نجات بدهد؛ یا باید همه‌مان با هم تلف شویم و یا گلیم خود را با هم از آب بیرون بکشیم. از این دوراه یکی را انتخاب کن. (مکث) چه خبره؟ گارسن -
- کرایه داده‌اند. پنجره‌ها چهار طاق بازند، یک مرد روی تخت‌خواب من نشسته. کرایه داده‌اند! کرایه داده‌اند! بیایید تو، بیایید تو، مانعی ندارد، یک زن است، می‌رود پیش او، دستهایش را می‌گذارد روی

شانه‌اش... چرا چراغ را روشن نمی‌کنند، منتظر چه هستند، دیگر چیزی دیده نمی‌شود؛ آیا رفته‌اند توی بغل هم؟ اینجا اتاق من است! مال من است! پس چرا چراغ را روشن نمی‌کنند؟ دیگر نمی‌توانم آنها را ببینم. در گوش همدیگر چه می‌گویند؟ آیا روی تخت‌خواب من می‌خواهد نوازشش کند؟ آن زن بهش می‌گوید ظهر شده چه آفتاب حسابی شده. دیگر کور شدم. (مک) تمام شد. دیگر خبری نیست. دیگر جایی را نمی‌بینم، دیگر چیزی را نمی‌شنوم. باشد، انگار دیگر کاری در روی زمین ندارم. دیگر در اینجا نمی‌توانم آنجا باشم. (می‌لرزد) خودم را تهی می‌بینم. الان به کلی مرده‌ام. کاملاً اینجا هستم. (مک) شما چه می‌گفتید؟ گمان می‌کنم دربارهٔ کمک به من حرف می‌زدید. آره.

گارسن -

که چی؟

اینس -

که حقه‌بازی‌های آنها را باطل کنیم.

گارسن -

پس من، در عوض چکار کنم؟

اینس -

شما به من کمک می‌کنید. اینس، هیچ‌کاری ندارد:

گارسن -

همه‌اش یک‌خورده خوش‌نیتی می‌خواهد.

خوش‌نیتی... آخر از کجا گیر بیاورم؟ من پوسیده‌ام.

اینس -

مگر من نپوسیده‌ام؟ (مک) با این حال اگر تقلا بکنیم؟

گارسن -

من خشکیده‌ام. من بی‌بو و خاصیت شده‌ام؛ آخر

اینس -

چطوری به شما کمک کنم؟ یک شاخه خشکیده‌بی

هستم که دارد آتش می‌گیرد. (مک)؛ به استل که سرش را توی

دست‌هایش گرفته نگاه می‌کند) فلورانس مو بور بود.

گارسن - هیچ می دانید که این دخترک میر غضب شما خواهد شد؟

اینس - شاید حس کرده باشم.

گارسن - آنها از راه این دخترک شما را گیر می اندازند. چیزی که به من مربوط است، من... من.. هیچ اعتنایی بهش نمی کنم. اما برای شما...

اینس - چی؟

گارسن - تله است. آنها کمین کرده اند تا ببینند شما توی تله می افتید.

اینس - می دانم. و شما، شما تله هستید. باور می کنید که آنها حرف های شما را پیش بینی نکرده اند؟ و توی همین حرف ها دام هایی که ما آنها را نمی بینیم و آنها لاپوشانی شده است؟ همه اش تله است. ولی به حال من چه تأثیری دارد؟ خود منم تله هستم. تله یی هستم برای او. شاید من او را گیر بیاندازم.

گارسن - شما ابداً چیزی را گیر نمی اندازی. ما مثل اسب های چرخ و فلک همدیگر را دنبال می کنیم بدون اینکه هرگز به همدیگر برسیم: باور کنید که آنها همه چیز را مرتب کرده اند. اینس دست بردار. دست هایت را از روی صورتت بردار، ول کن. وگرنه شما باعث بدبختی هر سه نفرمان می شوید.

اینس - مگر من سِری دارم تا دست از رویش بردارم؟ می دانم در انتظار چه هستم. دارم می سوزم، من می سوزم و می دانم که عاقبتی ندارد؛ همه چی را می دانم: باور می کنید که من دست بردار شوم؟ ولش نمی کنم، او

شما را از دریچه چشم من می بیند، همانطوری که فلورانس دیگری را از چشم من می دید. درباره بدبختی خودتان برایم چه می خواهید بگوئید: به شما گفتم که همه چیز را می دانم و حتا نسبت به خودم هم نمی توانم رحم داشته باشم. تله، اها! تله. معلوم است که توی تله افتاده ام. بعد چه می شود؟ چه بهتر، که دلشان راحت شود.

گارسن -

(شانه هایش را بالا می اندازد) - من، می توانم به شما رحم کنم. به من نگاه کنید: ما لخت هستیم. استخوانهایمان هم پیدا است و تا ته دل شما را می خوانم. با این علاقه یی که بین ما هست، باور می کنید که من در حق شما بدی کنم؟ من غصه هیچی را نمی خورم، نمی نالم؛ من هم مثل شما خشکیده ام. ولی به شما می توانم رحم کنم.

اینس -

(در تمام مدتی که گارسن شانه های او را گرفته بود و حرف می زد چیزی نمی گفت، می خواهد خودش را از دست او رها کند) - به من دست نزن. بدم میاد که به من دست بزنند. رحمت را برای خودت نگهدار. این حرف ها را ول کنیم! گارسن، توی این اتاق برای شما هم تله های زیادی گذاشته اند. برای شما. برای شما کار گذاشته شده. شما بهتر است که سرگرم کارهای خودت باشی. (مکث) اگر شما ما را، من و این طفلک را، راحت بگذارید، کاری می کنیم که صدمه یی به شما نرسد.

گارسن -

(لحظه یی او را نگاه می کند، بعد شانه هایش را بالا می اندازد) - خوب است.

استل -

(سرش را بلند می کند) - به دادم برس، گارسن.

- گارسن -** از من چه می خواهید؟
- استل -** (بلند می شود و پیش او می رود) - مرا، شما می توانید مرا کمک کنید.
- گارسن -** برو پیش اینس.
- (اینس می آید پشت سر استل می ایستد، ولی دست به او نمی زند. استل رویش به طرف گارسن است، بدون اینکه کلمه یی با او صحبت کند نگاهش می کند و جواب های اینس را که از پشت سر با او حرف می زند طوری می دهد، که گویی با گارسن دارد حرف می زند.)
- استل -** تمنا می کنم، خودتان قول دادید، گارسن، خودتان قول دادید! زود باش، زود باش، من نمی توانم تنها باشم. اولگآ او را برده برقصند.
- اینس -** کی را برده برقصند؟
- استل -** پی بر، با هم می رقصند.
- اینس -** پی بر کیه؟
- استل -** یک جوانک خل. به من می گفت: تو آب حیات منی. مرا دوست داشت. او را با خودش برده برقصند.
- اینس -** دوستش داشتی؟
- استل -** سرجایش نشستند. اولگآ به نفس افتاده. برای چه می رقصد؟ لابد می خواهد لاغر بشود. حتماً اینجور نیست. به طور حتم من دوستش ندارم: هیچده سال دارد، آخر من که دلال محبت نیستم.
- اینس -** دیگر ولشان کن، به چه دردت می خورد؟
- استل -** او مال من بود.
- اینس -** دیگر هیچ چیز روی زمین مال تو نیست.
- استل -** او مال من بود.

- اینس -** آره، بود... یک کاری کن که گیرش بیاوری و دست مالیش کنی. او می تواند دستمالیش کند، اولگا. اینطور نیست؟ اینطور نیست؟ اولگا می تواند دست های او را توی دستش بگیرد، زانوهایش را به زانوهای او بمالد.
- استل -** اولگا سینه پهنش را به سینه او می چسباند، نفسش را به صورت او می فرستد. طفلک بی دست و پا، طفلک بی دست و پای بینوا، معطل چه هستی چرا فاه فاه به ریشش نمی خندی؟! آخ! یک نگاه من کافی بود، هیچ وقت جرأت نمی کرد که... آیا راستی من دیگر هیچی نیستم؟
- اینس -** دیگر هیچی. تو دیگر در روی زمین محو شده ای: تنها جایی را که داری اینجا است. کاغذ بر را می خواهی؟ مجسمه مفرغی چطور؟ کاناپه آبی مال تو است. و مرا هم داری، طفلکم، من برای همیشه مال تو هستم.
- استل -** ها؟ مال من؟ خوب پس کدام یک از شما دو نفر جرأت دارد مرا آب حیات خودش صدا کند؟ شماها را نمی شود گول زد، شماها را، شما می دانید من زیاله هستم. پی یر فکرت پیش من باشد، به فکر هیچکس جز من مباش، از من دفاع کن؛ مادامی که تو به فکر من هستی و مرا آب حیات خودت، آب حیات عزیز خودت می دانی، من فقط نصف تنم اینجا است، نیمه مقصرم، من آب حیات آنجا هستم، پهلوی تو. اولگا مثل گوجه فرنگی قرمز شده. نمی شود، محال است: ما با هم صد مرتبه اولگا را دست انداخته ایم. چه چیز باعث شده که من آن وضع را این قدر دوست داشتم.

آخ! آهنگ «سن لویی بلو» بسیار خوب، برقصید، برقصید. گارسن، اگر می توانستید اولگا را ببینید کیف می کردید. پس او هیچ وقت نمی داند که من می بینمش. من تو را می بینم. سر و زلفت بهم ریخته، سرت پایین افتاده، روی پایش افتاده ای. آدم از خنده روده بر می شود. یالله! زودتر! اولگا را خواباند روی تخت، افتاده رویش. با چه وقاحتی. زودتر! پی یر به من می گفت: تو چقدر جلف هستی. برقصیم. برقصیم! (در حال رقصیدن حرف می زند): بهت می گویم تو را می بینم. اولگا مسخره اش می کند، جلو چشم من با او می رقصد. استل عزیزمان! چیه، استل عزیزمان؟ آخ! خفه شو. تو حتی یک قطره اشک برای مرگ من نریختی. اولگا به او گفت: «استل عزیزمان» چقدر بی حیا است. از من به او می گوید. یالله! پاهایت را درست کن. اولگا که مثل من نمی تواند: هم برقصد و هم حرف بزند. اما این چه؟... نه! نه! بهش نگو! من کاری به کارت ندارم، ببرش، بنشانش، هرکاری که دلت خواست باهاش بکن، ولی بهش نگو... (دیگر نمی رقصد) خوب، باشد، حالا دیگر می توانی او را بنشانی. اولگا همه چیز را به او گفت، گارسن: قضیه روزه، مسافرت سویس، قضیه بچه، همه چیز را برایش تعریف کرد «استل جان... نبود» نه، نه، راستش من... نبودم. با وضع غمگینی سرش را تکان می دهد، ولی نمی شود باور کرد که این خبر حالش را بهم زده باشد. حالا بنشانش. دیگر به خاطر مژه های بلند و سر و وضع

دخترگیش با تو یکی به دو نمی‌کنم. ها! مرا آب حیات، بلور جان صدا می‌کرد. خوب دیگر، بلور ریز ریز شده. «استل عزیزمان» می‌رقصید! برقصید، ببینم! پاها را درست کنیم. یک، دو، (می‌رقصد) من داروندارم را می‌دهم تا یک لحظه، فقط یک لحظه برگردم روی زمین برقصم. (می‌رقصد؛ مکث) دیگر خوب نمی‌شنوم. چراغ‌ها را خاموش کردند، مثل اینکه می‌خواهند تانگو برقصند؛ چرا توی تاریکی می‌رقصند؟ تندتر! چقدر دور است! من... من دیگر ابداً نمی‌شنوم. (دیگر نمی‌رقصد) ابداً. من از روی زمین طرد شده‌ام. گارسن، مرا نگاه کن، مرا بغل کن.

(اینس که در پشت سر استل است به گارسن اشاره می‌کند که از استل دور شود.)

اینس - (با تحکم) - گارسن!

گارسن - (یک قدم عقب می‌رود و اینس را به استل نشان می‌دهد) - برو پیش اینس.

استل - (گارسن را می‌گیرد) - کجا می‌روید؟ مگر شما مرد نیستید؟ پس مرا نگاه کن، چشم‌هایت را از روی من برندار: پس این قدر دردناک است؟ زلف‌های من طلایی است، از همه این حرف‌ها گذشته، مردی به خاطر من خودش را کشته. تمنا می‌کنم چشم‌هایت را از روی من برندار، بالاخره مجبوری به یک چیزی نگاه نکنی. حالا اگر به من نگاه نکنی، به مجسمه یا به میز، یا به کاناپه‌ها نگاه خواهی کرد. هر چه باشد، نگاه کردن به من خوشایندتر است. گوش کن: من مثل پرنده‌یی که از لانه می‌افتد، از

قلب آنها افتاده‌ام. مرا از روی زمین بردار و بگذار توی
قلبت، خواهی دید چقدر تو دل برو هستم.

گارسن - (با تندی او را از خودش می‌راند) - به شما گفتم برو پیش
اینس.

پیش اینس؟ او که حساب نمی‌شود: او زن است. - استل -

من حساب نمی‌شوم؟ ولی پرنده کوچولو... خیلی وقت - اینس -

است که تو در پناه دل من هستی. نترس، خودم تو را
نگاه می‌کنم، بدون اینکه یک آن چشم از تو بردارم،
بدون اینکه چشم به هم بزنم، تو مثل پرکاهی که در زیر
نور خورشید باشد، در زیر نگاه من زندگی خواهی کرد.

نور خورشید؟ ها! دیگر دست از سرم بردارید. همین
الان ضربت خودت را زدی و دیدی که نگرفت و
تیرت به سنگ خورد. - استل -

استل! آب حیاتم، بلور جانم. - اینس -

بلور جان شما؟ خنده‌آور است. کی را می‌خواهید گول - استل -

بزنید؟ ول کن، همه مردم می‌دانند که بچه را از پنجره
توی دریاچه انداختم. بلور، روی زمین تیکه تیکه شد
و ککم هم نگزید. حالا دیگر پوست و استخوانی بیش
نیستم و این هم به درد شما نمی‌خورد.

بیا! توی چشم‌های من هر چه دلت بخواهد می‌شوی: - اینس -

آب حیات، آب لجن، تو در ته چشم‌های من،
هرطوری که آرزویش را داشته باشی، همانطور خودت
را می‌بینی.

ولم کنید! شما چشم ندارید! آخر من چکار باید بکنم - استل -

تا شما مرا ول کنید؟ بگیر!

- (تف به صورت اینس می اندازد، یکهو او را رها می کنند.)
- اینس - گارسن! تو باید تلافی من را سر او دریاوری.
(مکث. گارسن شانه هایش را بالا می اندازد و به طرف استل می رود.)
- گارسن - خوب؟ تو مرد می خواهی؟
- استل - من مرد نمی خواهم، تو را می خواهم.
- گارسن - رجزنخوان. من و یکی دیگر توفیر ندارد، هر مردی که بتواند آن کار را بکند. حالا که من اینجا هستم، انگشت روی من می گذاری. باشد. (شانه های استل را می گیرد) هیچ کاری از من ساخته نیست که تو خوشت بیاید. نه یک جوانک خل هستم و نه می توانم تانگو برقصم.
- استل - هرطوری که هستی قبولت دارم. شاید تو را عوض کنم.
- گارسن - گمان نمی کنم. من یکهو حواسم پرت می شود، من کارهای دیگری در سردارم.
- استل - چه کارهایی؟
- گارسن - گفتمش به درد تو نمی خورد.
- استل - من روی کاناپه تو می نشینم. منتظرت می مانم تا به من برسی.
- اینس - (با صدای بلند می خندد). - ها! توله سگ! دمروشو! دمروشو! خوشکل هم نیستش.
- استل - (به گارسن). حرف های این را گوش نکن. چشم ندارد، جزو آدم حساب نمی شود.
- گارسن - هرکاری از دستم بریاید در حق تو می کنم. قابل ندارد. تو را دوست ندارم؟ چون تو را خوب می شناسم.
- استل - دلت مرا می خواهد؟
- گارسن - آره.

- استل - منهم همین را می خواهم.
- گارسن - پس... (روی استل خم می شود.)
- اینس - استل! گارسن! دیوانه بازی دریاورید! اما من اینجا هستم، من!
- گارسن - می بینم اینجا هستی، منظورت چیه؟
- اینس - جلو من؟ شما نه... شما نمی توانید!
- استل - چرا نمی توانم؟ من جلو چشم کلفت ام هم لخت می شدم.
- اینس - (بخه گارسن را می گیرد) ولش کن! ولش کن! این دست های آلوده مردانهات را به تنش نزن!
- گارسن - (او را به تندی از خودش می راند) بس است دیگر: به خیالتان من از آن جنتلمن ها هستم که نتوانم دست روی زن بلند کنم.
- اینس - گارسن، شما که به من قول دادید! گارسن، شما به من قول دادید! تمنا می کنم، آخر به من قول دادی!
- گارسن - خودت پیمان را شکستی.
- (اینس دست بردار شده و به ته اتاق بازمی گردد.)
- اینس - هر کاری دلتان می خواهد بکنید، شماها زورتان می چربد. گارسن، من از روی شماها چشم برنمی دارم، شماها باید زیرنگاه های من همدیگر را بغل کنید. من چقدر از شما دو نفریتان بیزارم! همدیگر را دوست داشته باشید! ماها توی جهنم هستیم و نوبت من هم می رسد.
- (از اینجا، اینس آنها را مرتب می کند، بدون اینکه چیزی بگوید.)
- گارسن - (به طرف استل برمی گردد، شانه های او را می گیرد.) لبهایت را بده

من.

(مکث. روی استل خم می‌شود و یکپهو خودش را عقب می‌کشد.)
استل - (با قیافه خشمگین). ها!... (مکث) به تو می‌گویم محلش
 نگذار.

گارسن - دست او در کار است. (مکث) گومز در اداره روزنامه
 است. پنجره‌ها را بسته‌اند. پس زمستان شده است.
 شش ماه. شش ماه است که مرا... بتو قبلاً خبر دادم که
 گاهی حواسم پرت می‌شود؟ می‌لرزند؛ کت‌هایشان را
 پوشیده‌اند... خنده‌آور است: آنجا چقدر سردشان
 شده و من چقدر گرم شده. این بار درباره من صحبت
 می‌کنند.

استل - خیلی طول دارد؟ (مکث) پس لااقل برایم تعریف کن
 چه می‌گویند؟

گارسن - هیچی. چیزی نمی‌گویند. یک آدم کثافت مآبی است،
 همین. بله! (می‌رود پیش استل) برویم توی هم. مرا دوست
 داری؟

استل - چه می‌دانم؟

گارسن - به من اطمینان می‌دهی؟

استل - چه چیزهای مضحکی می‌پرسی: تو که همه‌اش زیر
 نگاه من هستی، با اینس هم که مرا گول نمی‌زنی.

گارسن - معلوم است. (مکث. شانه‌های استل را ول می‌کند.) منظورم
 یکجور اطمینان دیگر بود. (گوش نیز می‌کند) یا‌الاً! یا‌الاً! هر
 چه می‌خواهی بگو: من که به خاطر دفاع از خودم اینجا
 نیستم. (به استل) است، تو باید اطمینان خودت را به من
 بدهی.

استل - چه گیری کرده‌ام! آخر تو که لب‌های مرا، بازوهای مرا، تمام تن مرا در اختیار داری، به راحتی می‌توانی هرکاری که... اطمینان من؟ من به تو اطمینان ندارم، من؛ تو به طور وحشتناکی مرا عذاب می‌دهی. آه! تو باید کلکی در کارت باشد که اینقدر به اطمینان من احتیاج داری.

گارسن - مرا تیرباران کرده‌اند.

استل - می‌دانم: تو نخواستی بروی جنگ. دیگر چی؟

گارسن - من... من جنگ را در بست رد نکرده بودم. (مثل اینکه با اشخاص دیگر صحبت می‌کند.) خوب حرف می‌زند، آدم را حسابی دست می‌اندازد، ولی نمی‌گوید چکار باید کرد. می‌بایست بروم پیش ژنرال و بهش بگویم: «ژنرال! من نمی‌روم جنگ» چه حماقتی! می‌انداختم توی هلفدوننی. می‌خواستم خودی نشان بدهم، من، می‌خواستم خودی نشان بدهم، نمی‌خواستم صدایم را خفه کنند. (به استل) من... سوار راه آهن شدم، در سرحد یخه‌ام را گرفتند.

استل - می‌خواستی کجا بروی!

گارسن - مکزیکو. در نظر داشتم آنجا یک روزنامه صلح طلب

راه بیندازم. (سکوت) آخر تو هم یک چیزی بگو.

استل - می‌خواهی چه چی بهت بگویم؟ تو کار خوبی کردی،

چون نخواستی جنگ کنی (گارسن عصبانی به نظر می‌آید)

آخ! عزیزم، من نمی‌توانم به صورت کسی دربیایم که

جواب تو را باید بدهد.

اینس - جواهرم، باید بهش گفت: مثل شیرفرار کرده. چون

عزیز‌کنده تو از جنگ در رفته و از این بابت در عذاب است.

گارسن - فرار کرده‌ام، در رفته‌ام: هر اسمی که می‌خواهید رویم بگذارید.

استل - تو می‌بایستی فرار کنی. اگر می‌ماندی گیر می‌افتادی.

گارسن - حتماً. (مکث) استل. آیا من آدم بی‌غیرتی هستم؟

استل - در این باره چیزی نمی‌دانم، عزیزم. من که از دل تو خبر ندارم. خودت باید این را قضاوت کنی.

گارسن - (با در ماندگی) - من قضاوت نمی‌کنم.

استل - بالاخره تو باید به خاطر بیاوری؛ و برای کاری که

کرده‌ای می‌بایست دلایلی در دست داشته باشی. آره.

گارسن -

استل - خوب دیگر؟

گارسن - آیا اینها دلایل درستی هستند؟

استل - (با غیظ) - چقدر تو پیچیده‌یی.

گارسن - من می‌خواستم خودی نشان بدهم، من... مدت

زیادی فکر کردم... آیا اینها دلایل درستی هستند؟

اینس - آه! مسئله اینجاست. آیا اینها دلایل درستی هستند؟ تو

برای خودت دلیل می‌آوری، نمی‌خواستی با بی‌فکری

خودت را پابند بکنی. اما ترس و کینه و تمام

کثافت‌کاری‌های دیگر که لاپوشانی می‌شود، این‌ها هم

جزو دلایل حساب می‌شود. بالآخر، فکر کن، خودت را

باز جویی کن.

گارسن - خفه شو! به خیالت منتظر پند و نصیحت تو بودم؟

شب و روز توی سلول خودم قدم می‌زدم؟ از پنجره تا

دم در، از دم در تا پنجره. خودم را می‌پاییدم. جای پای دیگران را دنبال می‌کردم. به‌نظرم یک عمر خودم را بازجویی کرده‌ام، در صورتی که عمل من اینجا بود من... سوار ترن شدم، چیزی که یقین دارم همین است. اما برای چه؟ برای چه؟ آخر سر فکر کردم: مرگ من باید در این باره قضاوت کند؛ اگر به راحتی بمیرم، می‌توانم ثابت کنم که آدم بی‌غیرتی نیستم.

تو چگونه مردی گارسن؟

اینس -

بد جوری. (اینس قهقهه می‌خندد) اوه! غش کردم و از حال رفتم، همین. از این بابت شرمند نیستم. فقط چیزی که هست، همه چیز برای همیشه پا در هوا مانده است. (به استل) تو بیا اینجا. به من نگاه کن. من، وقتی که روی زمین دربارهام صحبت می‌کنند، احتیاج دارم که یکی به من نگاه کند. من چشم‌های سبز را دوست دارم.

گارسن -

چشم‌های سبز را؟ این را می‌بینی؟ استل تو چطور؟ آدم‌های بی‌غیرت را دوست داری؟

اینس -

اگر می‌دانستی این موضوع چقدر برایم بی‌تفاوت است. چه بی‌غیرت باشد چه نباشد، برایم فرق نمی‌کند، بشرط اینکه آدم را حسابی بغل کند.

استل -

سیگارشان را پک می‌زنند، سرشان را تکان می‌دهند، پکر هستند، توی فکر این هستند که گارسن بی‌غیرت است. با بی‌حالی، با نزاری. بالاخره باید سرشان را به یک چیزی گرم کنند. گارسن آدم بی‌غیرتی است! این قضاوتی است که آنها در غیاب من کرده‌اند. شش ماه دیگر می‌گویند: به گارسن می‌ماند، آدم بی‌غیرتی

گارسن -

است. شما هردوتان شانس دارید؛ در آنجا هیچ کس درباره‌تان حرف نمی‌زند. ولی من: زندگی پر مشقتی دارم.

اینس - زنتان چه شد، گارسن؟

گارسن - ها، چه، زنم؟ مرده است.

اینس - مرده؟

گارسن - من مجبور بودم فراموش کنم که به شما بگویم. اما حالا

مرده. تقریباً دو ماه می‌شود.

اینس - از غصه مرد؟

گارسن - معلوم است که از غصه مرده. پس می‌خواستید از چی

بمیرد؟ بالاخره درست می‌شود: جنگ تمام شده، زن مرده و من اسم در کرده‌ام.

(با صدای هق‌هق خشکی گریه می‌کند، دست‌هایش را جلو صورتش می‌گیرد، استل می‌رود پیش‌اش).

استل - عزیزم، عزیز دلم! مرا نگاه کن! و سپس دست گارسن را

می‌گیرد و می‌گذارد روی پیشانی‌اش، اما گارسن دستش را پس می‌کشد. عزیزم، دستت را بگذار اینجا، تکان نخور. یکی یکی می‌میرند: فایده‌اش چیه که آدم بداند چه فکرهایی درباره‌اش می‌کنند! آنها را فراموش کن، غیر از من چیزی در کار نیست.

گارسن - (دستش را پس می‌کشد) - آنها مرا فراموش نمی‌کنند.

می‌میرند، اما حکم به‌دستان دیگری می‌آیند، جای آنها: من زندگی‌ام را در اختیار آنها گذاشته‌ام.

استل - آه! تو زیاد فکر می‌کنی!

گارسن - غیر از این چکار می‌شود کرد؟ آن وقت‌ها من دست

به کار می شدم... آخ! اگر آدم فقط یک روز برمی گشت
توی آنها... چه سرشکستگی! دیگر از بازی خارج
شده ام، بدون اینکه مرا به حساب بیاورند، کارهاشان را
سروصورت می دهند، حق دارند، چون مرده ام.
قابدستمال! (می خندد) رفته ام توی حساب منافع
عمومی.

(سکرت)

(به آرامی) - گارسن!

استل -

گارسن -

تو اینجایی - خوب، گوش کن، تو یک خدمتی به من
بکن. نه، نرو عقب. من می دانم: خواستن کمک از تو
کار مسخره یی است، تو عادت نداری. ولی اگر
می خواستی، اگر یک خورده تقلا می کردی، شاید ما
بتوانیم حسابی همدیگر را دوست بداریم؟ ببین: هزار
نفری تکرار می کنند که من بی غیرت هستم، اما این
هزار نفر چیه؟ اگر یک نفر پیدا می شد، فقط یک نفر که
با تمام قوايش ثابت کند که من فرار نکرده ام، که من
نمی توانم فرار کرده باشم که من غیرت دارم، من آدم
پاکی هستم، من... اطمینان دارم که نجات پیدا
می کردم! می توانی به من باور کنی. تو از خود من برایم
عزیزتر می شوی.

(با خنده) - احمق! احمق جان! خیال می کنی من

استل -

می توانم یک بی غیرت را دوست داشته باشم؟

آخر تو می گفتی...

گارسن -

تو را دست انداخته بودم. گارسن، من مردها را دوست
دارم، مردهای حسابی را، آدم های پوست کلفت و

استل -

دست زمخت. تو دک و پوز یک آدم بی غیرت را نداری؛ صدایت، موهایت به مال بی غیرت ها نمی ماند و من تو را به خاطر دم و دهنت، به خاطر صدایت، به خاطر موهایت دوست دارم.

گارسن - راست می گویی؟ حتماً راست می گویی؟

استل - می خواهی برایت قسم بخورم؟

گارسن - من که به هیچکدامتان اعتنا ندارم: چه آنهایی که آنجا

هستند و چه اینجایی ها. استل ما از جهنم بیرون می رویم. (اینس می زند زیر خنده، گارسن حرفش را می برد و نگاهش می کند.) چه شده مگر؟

اینس - (با خنده) - آخر استل به هیچ کدام از حرف هایی که

می زند اعتقاد ندارد؛ تو چطور می توانی این قدر زود باور باشی؟ هی می گوید: «استل، من آدم بی غیرتی هستم؟» اگر بدانی چه جور به ریشت می خندد!

استل - اینس! (به گارسن) گوش به حرف هایش نده. اگر

می خواهی من به تو اطمینان بدهم، تو اول باید به من اطمینان بدهی.

اینس - آره دیگر، آره دیگر! پس اطمینان بهش بده. او به یک

مرد احتیاج دارد، باور کن؛ به بازوان مردی که دور کمرش به پیچد، به یک بوی مردانه، به یک تمایل مردانه، در چشم های یک مرد. کارهای بعدی... ها! برای اینکه دلت را خنک کند. به ات می گوید: که تو بزرگترین مرد روی زمین هستی.

گارسن - استل! راست می گوید؟ جواب بده راست می گوید؟

استل - می خواهی چه چی بهت بگویم؟ من از این حرف ها

سر در نمی آورم. (پایش را به زمین می کوبد) از این وضع آدم کفرش درمی آید! تو اگر یک آدم بی غیرت هم بودی، تو را دوست می دارم، در اینجا! این برایت کافی نیست.

(مکث)

گارسن - (به استل و اینس). از شماها بیزارم.

(به طرف در می رود)

استل - چکار می کنی؟

گارسن - از اینجا می روم.

اینس - زحمت نکش: در بسته است.

گارسن - لابد می آیند بازش می کنند.

(دکمه زنگ را فشار می دهد زنگ صدا نمی دهد).

استل - گارسن!

اینس - (به استل) دلواپس نشو، زنگ خراب است.

گارسن - به شما می گویم که باز می کنند. (با دست در را می کوبد)

دیگر نمی توانم شماها را تحمل کنم. دیگر نمی توانم.

(استل می رود پیش او، ولی گارسن دست رد به سینه اش می زند) برو

گم شو! از تو بیشتر نفرت دارم تا او. نمی خواهم توی

چشم هایت فرو بروم. تو خیسی! تو لزجی! تو یک

دوالپا هستی، تو با تلافی. (با مشت در را می کوبد) بیایید باز

کنید؟

استل - گارسن، تمنا می کنم نرو، دیگر با تو حرف نمی زنم،

کاملاً راحت می گذارم، ولی نرو. اینس روی سگش

بالا آمده، دیگر نمی خواهم با او تنها بمانم.

گارسن - گلیم خودت را از آب بکش بیرون. من دنبالت

نفرستاده بودم که بیایی.

بی غیرت! بی غیرت! آه! در این شکی نیست که تو آدم
بی غیرتی هستی.

اینس - (می آید پیش استل). خوب، جان دلم، حالا راضی شدی؟
برای خوشایند او، تف توی صورت من انداختی، و
به خاطر او با هم قهر نموده ایم. ولی این خرمگس
معرکه از این جا می رود، ما را توی زن ها می گذارد و
می رود.

استل - تو چیزی گیرت نمی آید؛ اگر این در باز شود، من فرار
می کنم.

اینس - کجا؟

استل - هر جا باشد. هر چقدر بتوانم از تو دور باشم.

(گارسن مرتب در را می زند)

گارسن - باز کنید! دیگر! هر بلایی ب سرم بیاورید قبول دارم:

داغم کنید، با منقاش ناخن هایم را بکشید، سرب داغ
روی سرم بریزید، شلاقم بزنید، به سلا به ام بکشید،
تمام شکنجه های شما را با جان می پذیرم، تا از عذاب
روحی این ها، این هیولای زجر و شکنجه که خودش را
به آدم می مالد و نوازش می کند راحت بشوم. (دستگیره را
می گیرد و تکان می دهد) باز می کنید؟ (بک هو در باز می شود و
نزدیک است به زمین بخورد) هاه!

(سکوت طولانی)

اینس - در که باز شد، چرا نمی روید، گارسن؟

گارسن - (به آرامی)... منتظر چه هستید، بروید، زود بروید!

گارسن - نمی روم.

اینس - تو چطور استل؟ (استل تکان نمی خورد، اینس با صدای بلند می خندد) خوب؟ پس کی می رود؟ از این سه نفر کی برود؟ راه مان باز شده، کسی جلومان را نمی گیرد؟ ها! آدم از خنده روده بر می شود! ماها نمی توانیم از همدیگر جدا بشویم.

(استل از عقب سر می پرد روی اینس)

استل - نمی توانیم از همدیگر جدا شویم؟ گارسن! کمک کن زود باش کمک کن. دوتایی می اندازیمش بیرون و در را رویش می بندیم؛ حالا بهش نشان می دهیم.

اینس - (پاهایش را به زمین می چسباند و تقلا می کند:) استل! استل قربانت بروم، نکن، مواظبم باش، مرا توی راهرو نینداز، جلو پایم راهرو است!

گارسن - ولش کن.

استل - مگر دیوانه شده ای، او از تو متنفر است.

گارسن - من به خاطر او اینجا مانده ام.

(استل اینس را ول می کند و با حالت حاج و واج به گارسن نگاه می کند)
اینس - به خاطر من؟ (مکت) خوب، خیلی خوب، در را ببند. از وقتی که در باز شده، هوا ده برابر گرمتر شده. (گارسن می رود در را می بندد.) به خاطر من؟

گارسن - آره، تو می دانی که بی غیرتی چیه، تو.

اینس - آره، من می دانم.

گارسن - تو می دانی، بدی چیه، ننگ چیه، ترس چیه. روزهایی برایت پیش آمده که تا ته دل خودت را خوانده باشی، ولی فردایش، جز اینکه بروی توی فکر آن روزها، کار دیگری از دستت بر نمی آید، حتی نمی توانی آن

کارهایی هم که به سرت آمده جمع و جور کنی، بلی،
تو ارزش بدی را می دانی و اگر می گویی من آدم
بی غیرتی هستم، علتش این است که به کارها واردی،
این طور نیست؟
آره.

اینس -

آن کسی را که باید قانع کنم تو هستی. تو از جنس منی.
خیال کردی من از اینجا می روم؟ مگر من می توانم تو
را با تمام این افکاری که در سرداری پیروز و خوشحال
بگذارم و بروم: افکاری که مربوط به من است.

گارسن -

راستی راستی می خواهی که مرا قانع کنی؟

اینس -

غیر از این چیز دیگری نمی خواهم. می دانی؟ من
دیگر صحبت های آنها را نمی شنوم. به طور حتم برای
این است که کارشان با من تمام شده. تمام شده: کارها
روبراه شده، من دیگر روی زمین نیستم، دیگر
بی غیرت هم نیستم. اینس، دیگر ما تنها هستیم:
هیچکس غیر از شما دو نفر به فکر من نیست. استل که
هیچی، ولی تو، تو که از من متنفری، اگر حرف های مرا
باور کنی باعث نجات من می شوی.

گارسن -

به این آسانی که نمی شود؟ نگاه کن؛ من کند ذهن
هستم.

اینس -

هر چقدر می خواهی فکر کن، بهت وقت می دهم.
اوه! تو خیلی وقت داری، خیلی وقت.

گارسن -

اینس -

(شانه هایش را می گیرد) گوش کن، هر کسی برای خودش
هدفی دارد، نیست؟ من یکی، پول و عشق را موی دم
شانه حساب می کردم. می خواستم مرد باشم. یک مرد

گارسن -

زمخت. همه چیزها را فدای این راه کرده‌ام. پس کسی که خطرناکترین راه‌ها را انتخاب کرده، ممکن است آدم بی غیرتی باشد؟ مگر می‌شود تمام زندگی یک نفر را از روی یک عملش قضاوت کرد؟

اینس -

چرا نمی‌شود؟ تو به خیال خودت سی سال آدم با غیرتی بوده‌ای و برای اینکه چون قهرمانان که هرکاری بکنند عیب ندارد، تو هم هزار جور نقطه ضعف از خودت نشان داده‌ای. چکار راحتی بود! بعدش هم، در وقت خطر گذاشتندت پای دار، و... ترن گرفتی که بروی مکزیکو.

گارسن -

من این را قهرمانی خیال نکردم. آن را انتخاب کردم. آدم هر طوری که بخواهد همان می‌شود.

اینس -

ثابت کن که خیال نبود. ثابت کن که فقط اعمال انسان جوابگوی خواسته‌های او است.

گارسن -

من خیلی زود مردم. فرصت این را به من ندادند که اعمالم را انجام دهم.

اینس -

انسان همیشه یا خیلی زود می‌میرد، یا خیلی دیر. به هر صورت عمرت به آخر رسیده بود، جزایش را باید ببینی. تو چیزی غیر از زندگی ات نیستی.

گارسن -

اژدها! تو جواب همه چیز را می‌دهی.

اینس -

ول کن! ول کن! غیرتت را از دست نده. قانع کردن من برای تو کاری ندارد. دلیل بیاور، زور بزن. (گارسن شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) خوب، خوب دیگر؟ بتو گفتم که نازک نارنجی هستی. آه! تو حالا چقدر حساب پس می‌دهی. تو بی غیرتی، گارسن، آدم بی غیرتی هستی،

برای اینکه این را می‌خواهم. این طور می‌خواهم، می‌شنوی، دلم این طور می‌خواهد! با این حال می‌بینی که من چقدر ضعیفم، به یک فوت بندم؛ من چیزی غیر از این نگاهی که تو را می‌بیند نیستم، چیزی جز این فکر نزاری که به تو می‌اندیشد نیستم. (گارسن دستهایش را از هم باز می‌کند و به طرف در می‌آید) ها! دست‌های خشن مردانه باز شدند. ولی امیدت به چیه؟ فکر را با دست که نمی‌شود گرفت. بالله، تو ناگزیری: باید مرا قانع کنی. تو را گیر انداخته‌ام.

استل - گارسن!

گارسن - چیه؟

استل - تلافی کن.

گارسن - چطور؟

استل - مرا بغل کن، آن وقت ببین چه داد و فریادی راه می‌اندازد.

گارسن - به هر حال تو راست می‌گویی، اینس. تو مرا

گیر انداخته‌ای، اما تو هم در دست من گیر کرده‌ای.

(روی استل خم می‌شود. اینس داد و فریاد می‌کند)

اینس - آها! بی‌غیرت! بی‌غیرت! برو! برو خودت را با زنها

تسکین بده.

استل - قر بزن اینس، قر بزن!

اینس - چه جفت قشنگی! کاش می‌دیدید پنجه نکره‌اش را

چه جور روی پشتات خوابانده و گوشت و پارچه را

مچاله کرده. دستهایش خیس است؛ تمام تنش خیس

عرق شده. پیراهنت را لکه‌دار خواهد کرد.

استل - قر بزن! قر بزن! گارسن، هر چه می توانی محکم تر مرا توی بغلت فشار بده؛ بگذار اینس دق کند.

اینس - آره دیگه؛ محکم تر فشارش بده، زور بزن! حرارت بدنتان را داخل هم کنید. یک عشق حسابی، نیست گارسن؟ مثل خواب راحت و کیف آور است. ولی من نمی گذارم تو بخوابی.

(گارسن اشاره می کند)

استل - گوش بهش نده. لب هایم را بمک؛ سرتاپای تن من مال تو است.

اینس - خوب دیگه، منتظر چه هستی؟ هر کاری بهت می گوید بکن. گارسن بی غیرت استل بچه کش را بغل کرده. اینجا را باید شرط بندی کرد: گارسن بی غیرت او را ماچ می کند یا نه؟ من شماها را می بینم، من شماها را می بینم؛ خود من به تنهایی کار جمعیتی را می کنم، یک جمعیت. می شنوی گارسن، جمعیت؟ (زمزمه می کند) بی غیرت! بی غیرت! بی غیرت! بی غیرت! بی خود از دست من فرار می کنی، من ول کن تو نیستم. روی لبهایش دنبال چی می گردی؟ فراموشی؟ اما من تو را فراموش نمی کنم. من. تو را باید قانع کنم. بیا! بیا! منتظرت هستم. استل می بینی، دستهایش را شل می کند، مثل سگ رام شده است... تو نمی توانی او را صاحب شوی!

گارسن - پس اینجا هیچ وقت شب نمی شود؟

استل - هیچ وقت.

گارسن - تو همیشه مرا نگاه می کنی؟

- اینس - همیشه.
- (گارسن استل را ول می‌کند و چند قدم توی اطاق راه می‌رود، جلو مجسمه می‌ایستد.)
- گارسن - مجسمه... (مجسمه را دستمالی می‌کند) باشد! وقتش شده.
- مجسمه اینجاست، نگاهش می‌کنم و پی می‌برم که توی جهنم هستم. من به شما می‌گویم که همه چیز پیش بینی شده بود. آنها پیش بینی کرده بودند که من جلو این بخاری می‌ایستم و با تمام نگاه‌هایی که روی من افتاده، روی این مجسمه دست می‌کشم، این نگاه‌هایی که مرا می‌خورند... (برمی‌گردد) ها! شماها دو نفر بیشتر نیستید؟ خیال می‌کردم خیلی بیشتر از این دو نفر هستید. (می‌خندد) پس جهنم اینجاست. هیچ وقت گمان نمی‌کردم... یادتان هست: گرز آتشین، ازدهای هفت سر... آه! چه شوخی‌هایی. گرز آتشین می‌خواهد چه کار؟ وجود دیگران برای آدم جهنم است.
- استل - عشق من!
- گارسن - (دست رد به سینه‌اش می‌زند) ولم کن. او بین ما است. او که مرا می‌بیند نمی‌توانم تو را دوست بدارم.
- استل - ها! بسیار خوب، او دیگر نمی‌تواند ما را ببیند.
- (استل کاغذبر را از روی میز برمی‌دارد و می‌رود سر اینس، چند ضربه کارد به او می‌زند.)
- اینس - (در حالی که دست و پا می‌زند می‌خندد) چکار می‌کنی، چکار می‌کنی، تو دیوانه‌ای؟ مگر نمی‌دانی من مرده‌ام.
- استل - مرده‌ای؟ (کاغذبر را می‌اندازد زمین. مکث. اینس آن را برمی‌دارد

و از روی غیض و خشم به خودش می‌زند.)

اینس - مرده‌ام! مرده‌ام! نه کارد، نه زهر، نه گلوله، هیچ چیز بر من کارگر نیست. این کارها قبلاً شده. می‌فهمی؟ ما برای همیشه با هم هستیم. (می‌خندد).

استل - (در حالی که با صدای بلند می‌خندد) برای همیشه، ای خدا چه مسخره است! برای همیشه!

گارسن - (هر دوی آنها را نگاه می‌کند و می‌خندد) برای همیشه!
(هر سه روی کاناپه‌های خودشان می‌نشینند. سکوت طولانی.
خنده‌هاشان تمام شده و همدیگر را نگاه می‌کنند، گارسن از روی کاناپه بلند می‌شود:)

گارسن - خوب دیگر، ادامه بدهیم.
(پرده)

Jean Paul Sartre

Les morts sans sépultures
Coin un tranquille



9 789647 468800

